کتاب دواوین الفضلا سنه ١٢

كتاب انتخابات دواوين الفضلاء

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واستكتب وانا الفقير احمد شيخ زاده
[illegible]
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد

با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت

دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی‌سزد

گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

کنگرهٔ جلال تو هست ورای لامکان

طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان

خسرو بت پرست را از خط و خال کی رسد

وله ایضا

ای رسالت را علم افراخته
غلغلی در کاینات انداخته

مرکبی کو بر مکان ننهاد پای
قدر تو بر لامکان نش تاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانک
کس خدا را همچو تو نشناخته

میم احمد را احد بگزیده پس
خاتم مهر نبوت ساخته

بنده خسرو تا نویسد مدح تو
ز آتش دل جان خود بگداخته

وایضا له

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد اگر افتد در آن کویت گذر
ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال
از کدامین سو که دارم من این ویرانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش
ما بوی مستیم و ساقی پر دهد پیمانه را

خسرو مست و سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتشخواره لذت کی شناسد دانه را

وله ایضا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

همه گویند کز خون خوردنش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

گدای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گوی
که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
اگر دلبر بدین شادست یارب پاره تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

وایضا له

من و بیچاره گی زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش منجلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم می بزم با زلف او حالی
چه سوداها پزد این یارب که با او میپزم شبها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد زاری
چو بر چیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو
که جا بنهاد پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

وله ایضا

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها — کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی که مست و گه سرخوش — جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای بیداری — غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها

بیا ای جان مرا قالب که تا زنده شوند از سر — بگو بیت عاشقان کز جان تهی گردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارب — که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

وله ایضا

دمید باد صبا تازه کرد جان مرا — نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

خوش آن دمی که درآمد سپیده دم ز درم — پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن — که مهر کرد به انگشتری دهان مرا

سحر بریدی و بدستم نهاد و راه نمود — که خیز و رو پی خود دیگر و بخش جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت — غریب نیست نگه دار میهمان مرا

وله ایضا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را — مشکن نباز سلسله مشک ناب را

تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود — ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را

ای عشق شغل تو بجز من با کسی رسید — گویی کسی نماند جهان خراب را

بوی وصال ز حور این خاک نیست — ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

خسرو ز سوز گریه بیارد نگاه داشت — آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

وله ایضا

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا — که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا

کسان بکوی تو بندم دهند و در جایی — که دیده روی تو بیند چه جای پند

بخانه تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست — چگونه اند اسیران مستمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمی مخصوص — مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا

وایضاً له

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را / پندی بده دو نرگس بیمار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت / سر برکشیم بخت نگونسار خویش را

آزاد بنده که ببایست شاد و مرد / وآزاد کرد جان گرفتار خویش را

از چشم خویش رشک برم چون ببینمت / هم تو مبین در آینه رخسار خویش را

چون خضروار دو دیده خون صبر زد که او / ساز دنمک دو چشم جگرخوار خویش را

وله ایضاً

بس که من در دل فرو خوردم هوای عیش را / شعله افزون شد برآمد سوز از حد بیش را

عشق کنجد در دل تنگ و نکنجد در جهان / وین سخن در پیر نکنجد عقل دوراندیش را

دیده و دل را نخواهم داشتن باری دریغ / تیر تا باقیست این ترکان کافرکیش را

عشق بیش از پیش و من بسیاری از کم کمترم / من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان / اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

وایضاً له

برقع برافکن ای پری چین بلا انگیز را / تا کلک صورت بشکند این عمل رنگ آمیز را

شد عشق بر جانم بلا بی غمزه و چشم ستم / قصاب مانا مهربان چه جرم تیغ تیز را

پر ملایک بینم مست آنجا که عشقت شعله زد / شهرت نباید سوختن خاشاک دود انگیز را

بگذشت کار از زیستن چند ای طبیب خیره‌کش / بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

آخر زکات حسن خود می‌بخش پیر و یک نظر / اینک شفیع آورده‌ام این دیده خونریز را

وله ایضاً

شاخ نرگس را ببرد آهنگ صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا

از خیال سبزه خاک بوستان / چشم میدارد که گردد توتیا

تا عروس گل بدست آرد دگر / سیم را چون آب میریزد صبا

یار سیم اندام من آخر کجاست / یارب او سیمرغ شد یا کیمیا

دیگر از شمع مجلس گشته / گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

وایضاً له

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها / وی کرده کمان دشمنت رفع یقینها

من خود شدم از دست ولی کر صنم اینست / بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی / خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

کر مهر کیا یادت ای دوست طلب کن / هر جا که چکد آب دو چشم ز مینها

هرگز نرود یاد لبت از دل خسرو / ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

وله ایضاً

برو ای باد و پیش دلبران ده جلوه بستانرا / مرا بگذار تا می پرستم آن پری رخسار مانرا

کرت بد نامیست از من بیک غمزه بکش زارم / چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسانرا

ازو یارب نپرسی و مرا پرسی ز بیجای او / چو پیری نیست از آزار خلقان پشیمانرا

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری / مسلمانی بیاموز آن دو چشم نامسلمانرا

زنندم سنگ چون بهر تو هم بگذشت یک سنگی / که بر رو در چو و از ذوق و بجان بوسه زند آنرا

وایضاً له

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را / ببال مردم چشمم که گوید آن کف پا را

بسخن خواستن زلف مشکبار تو گفتم / نجاست موی بر اندام نافهای ختا را

فلک که می‌برد از تیغ هجر مهر عزیزان / کمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن چمن تو که شور هست آب دیده عاشق / که پرورش خورد زین آب نیست مهر گیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو / چنین گلی نشکفته است هیچ گاه صبا را

وله ایضاً

گرچه ببرد عقل و دین مرا / بد مگو به بیداد نازنین مرا

گوشش از بار درگران گشتست / نشنود ناله حزین مرا

دوست در گل بیهده زهم لیکن / خار میگیرد آستین مرا

گر همی میکند رقیب جنگ / تا بسوزد دل غمین مرا

خسروا بگذر از پدرم که را سنگ / پیم اشکست هم نشین مرا

وایضا له

یا رب که داد آینه آن خودپرست را / کو دید روی خویش و ز ما برد دست را

دیوانه بتان نگذرد و قبله ز آنک ما / تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم / صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خون مخور ز دیده درون میرود بلاست / یا رب که راه میدهد آن ترک مست را

خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست / زین رو بخون دیده خضابست دست را

وله ایضا

بی روی تو خوش کردم این تلخی هجرانرا / با شربت دیدارت بدخو نکنم جانرا

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت / خون برد مدار کاوندان چاه زنخدانرا

تو میروی و جانها دنباله دوان سرپی / چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطانرا

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها / گر دار دمی آخر دلهای پریشانرا

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو / چون دل نبرد فرمان چه چکند آنرا

گره

وایضا له

گره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که در کشید بر سرو لاله رنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست نازآمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

چه پرسیم که دل تنگ تو گرا ماند / اگر تو خورده بگیری دهان تنگ ترا

خدنگ غمزه روان ساز از پی دل من / کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز / گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

وله ایضا

ای تمامی خواب من برده چشم نیم خواب / وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست / گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

گلستان بی آب شد در دور رخسارت که گر / خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

خط تو بار پسته می‌نماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزه نو رسته اندر زیر آب

چشم او در عین مستی تیغ مژگان برکشید / خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

وایضا له

شکرت را شاید اگر چه پسته مورتب	مکسی نیز نخواهم که کند پایه بران لب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم	چه درازست شب وه که سپیده روز چنین شب
منم و قامت شاهد برو ای خواجه موذن	تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین	برهی کان بسر آید سر ما و سم مرکب
سخنی گر ز لبت آید که مبادا شنود کس	پی دلبردن خسرو چه فسونیست مجرب

وله ایضا

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت	چه کنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت	غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد	که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد	ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
پس ازین چه جای انست که راز خود بپوشم	که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

وایضا له

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت	باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
امشب ای جان کهن بیرون کند ریحانه‌وار	کاشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت
کیسم شب در میان کن زو بر جان چون کنم	کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت
جور میکن تا بصد جان میکشم کز آسمان	هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
خسروا گر عاشقی مسوز و لب مگشای زانک	دود این روزن ز چرخ نیلگون خواهد گذشت

وله ایضا

رخت ولایت چشم بر آب را بگرفت	غمت درونه جان خراب را بگرفت
چگونه خواب برد دیده راز هجرانت	چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت
گرفت خط لب چون آب زندگانی او	بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت
ز غیرت رخ او خوابیست آفتاب از رخ	فرو فتد که ذنب آفتاب را بگرفت
رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو	که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

وایضاً له

روی نیکوی تو زمه کم نیست / نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره هست / رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را / چون سلیمان شدی که خاتم نیست

گر جهانی غمست بر دل من / چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان خسرو از غم خویش / کین جراحت پذیرای مرهم نیست

وله ایضاً

شب فراق تو سیاه و مرا سیاه تر است / که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

مگو که گر بکشد عشق مات عیب مکن / چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است

بپای تو پس هوس بردنم فضول بود / همین بس است که بالینم آستان در است

تو مست بودی و خسرو خراب در سحری / گذشت عمر و هنوزم هوای آن سحر است

کدام

وله ایضاً

کدام سنگ دلت شیوهٔ جفا آموخت / که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همانروز من فرو شستم / که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم / نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

ز من که عاشق و مستم نشان عقل مجوی / چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

جراحت جگر خسرو ار که می پرسی / ز غمزه بپرس که این شوخی از کجا آموخت

وایضاً له

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت / صبر گریزه پای سپر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم / آسان ترک همچو تویی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی / آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نگر که بسوختن مرا / آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

خسرو که هست تشنهٔ شمشیر آبدار / زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

وله ایضا

آب حیات من که نم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین — وان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش کشت نه من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

با دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار — موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

وایضا له

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

گه خشم و گه کرشمه و گه شیوه گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ بر کشی و پیر طلب کنی — اینک سری که مبطلی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم — خواهی بدار خواه بکش رای رای تست

ای قرص آفتاب که کان ملاحتی — آخر لبی بجنبش که خسرو گدای تست

۱۰

وله ایضا

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست — شادی آن سر که هر دم در دماغش بوی تست

من به تنهائی بخون غرق و تو پهلوی کسان — خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر — صد گره پیوسته بر هر مو که در ابروی تست

بر شکر خواند افسون بهر دلجویی ولیک — شکری گو خود فسون خواند لب دلجوی تست

هندوان از مرده سوزند این تن زنده مسوز — بنده خسرو را که هم ترکیست و هم هندوی تست

وایضا له

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کیست — زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کیست

دل من دوز رفتست نگویید دانم که — باز جویید همیجاش که در موی کیست

شب ز غم چون گذرانم من شب مانده — ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست

همه بهر دگرانست زکات حسنت — آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

وله ایضا

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست ❊ کاسه پر کردان که مرکم از تهی پیمانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی ❊ در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر شم ❊ این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

طعنهای دشمنان عشاق را تاج سر است ❊ نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست

بس که در زنجیر خوبانش مسلسل شد سخن ❊ هر غزل از شعر خسرو دفتر دیوانگیست

وایضا له

زلفت بظلم اگر چه جهانی فرو گرفت ❊ بتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی ❊ ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زیم که روی دگر خوش نمیکند ❊ این چشم روسپیه که بروی تو خو گرفت

ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق ❊ کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

جان برده بود چهره مسکین ز نیکوان ❊ عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

وایضا له

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست ❊ بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود ❊ چو دل نمی دهدم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنم ولی قبول مباد ❊ مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان منست

میان جان و تنم دوری او قدر تر است ❊ ز دوریی که میان تو و میان منست

تو زان من نشوی نیست بخت آنم لیک ❊ همین بسست که گویم خسرو آن منست

وله ایضا

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست ❊ بخوان ز لطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز آن ❊ که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد ❊ کزو فزایش این درد بی دوای منست

فضول بین تو که جایی همی نهم خود را ❊ که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بنال پیش درش خسرو آگه آن سلطان ❊ شناختنیست که این ناله گدای منست

وایضاً له

یارب که این درخت گل از بوستان کیست
وین پسته شکرشکن از نقل دان کیست

باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست
باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست

جانا اگر شبی دهنت بر دهان نهم
خود را بخواب پیاز و مگو کین دهان کیست

میگفت دی که بر من افتاده میگذشت
افگار گشت پای من این استخوان کیست

سپدار از آنست مه که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

وله ایضاً

هر مژه زان غمزه خونریز تو ناوک زنیست
کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست

چشم ابروی تو جهان بند بگیرش عیب ازانک
خیره‌ای بی دیده آلوده تر دامنیست

چشمت آفت غمزه فتنه روی قیامت خط بلا
زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست

ساقیا گرمی خورم با تو نکوییی کان منیست
مردنم را شربتی و آتشم را روغنیست

هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد
زیر دیوار تو سلطان با سپاهان جو تک زنیست

وایضاً له

تن پاکت که زیر پیرهنست
وحده لا شریک له چه تنست

دل بسی برده نکو بشناس
آنکه مجمر و خیر ازان منست

هست پیراهنت چو قطره آب
که تنک گشته بر گل و سمنست

تا زیم در غم تو جامه درم
ور پس مرگ نوبت کفنست

دل خسرو خوشست با تنگی
وین مرا یادگار ازان دهنست

وله ایضاً

بدین بهانه که حسنیست بس فراوانت
خدا بکن که برین کرده نیست تاوانت

نگر که از رخت چند جان بجاه افتاد
که تا بپیست برازجان چه زنخدانت

مهی که چاک بدامان جانم افکندست
همان مهیست که شد طالع از گریبانت

بنزد پست دلم باز گونه کن که درو
کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
به نیم جان شوان دادمزد دندانت

وایضا له

عاشقان را درد بی مرهم خوش است … بیدلان را دین برهم خوش است

گر بتان از درد عشاق آگهند … هر کرا دردیست بی مرهم خوش است

دیدنت خوش دولتی گر یافتنیست … پادشاهی گر همه یکدم خوش است

وصل تو خوش بود وقتی و زمان … تا خوشیهای فراقت هم خوش است

خسروا با بیدلی خو کن که دل … هم در آن گیسوی خم در خم خوش است

وله ایضا

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست … خون خود خور آخرا ای دل که شراب ناب نیست

عشق خصم من ببست ای چرخ تو زحمت مکش … هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

گر جمال دوست ننمود با خیالش هم خوشیم … خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت … این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

خسروا از ناز بنده اول پس آنگه سجده کن … پیش آن ابرو که بتخانه ست آن محراب نیست

وایضا له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد … خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن … وگر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

نظر از دور در خوبان بدان ماند که کافر را … بهشت از دور بنمایند آن سوزی دگر باشد

نه آنم من که برگیرم سر از خاک درت هرگز … مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مگو ای پند گو کاندوه بیهوده مخور خسرو … چه خار از پای کشی آنرا که پیکان در جگر باشد

وله ایضا

سرم فدای تو چو تیغ تو گرد سر گردد … دلی نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیغ که من آن سپر نمیخواهم … که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

دلم بروی تو مستسقی ایست بر لب آب … که هرچه بیش خورد آب تشنه تر گردد

چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد … تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک … چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

وایضاله

عاشقان نقل غمت چون باده احمر خورند / گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند

خون خود خوردم بس آنکه ساقیت گشتم از آنک / چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

مرده آن قامتم کاندم که بخرامد بناز / مردمان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست / حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو زودتر آری پیامی ای صبا / هر کجا مستان بکوی بی غمی ساغر خورند

وله ایضا

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل بیننده سیماب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران / چو هندویی که پرستار آفتاب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها / که دیده بر کف پایت نهد بخواب

وایضاله

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند / دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بجنبای / بر حال پریشان پریشان شده چند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت ندهد تشنه‌ئی را شکر و قند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم / روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زان گونه که از آن سگان داغ خداوند

وله ایضا

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم بس ازین هجر توام بیدار کرد

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل / زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن / کشت اهل درد را پی درد را افکار کرد

هر که چو خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده برد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

وله ایضا

آنکه بگچید آب حیوان کرد / لب لعلت نثار خندان کرد
ابر از رشک در دندانت / گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت / لعل را زیر سنگ پنهان کرد
چشم بد دور از جهان رویت / که از و چشم دور شوان کرد
چه روا ز آرزوی نقش رخت / آتش سینه را گلستان کرد

وله ایضا

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند / چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند
خسند هر کسی ز بی خواب دیدنت / پیدا ایی کسی پنان که بدین خواب خفته اند
آخر صبحتی کن چشمان مست را / مستند و در میانه محراب خفته اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش / تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند
چه پروز خفتگان درش خواستن مخواه / کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

دیرینه

وله ایضا

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد / بود آسمان در کین من با او غمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم / گر بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم / گویی که بر اهل کفن درهای رحمت باز شد
کو که شنیدی ناله ام چون نماند آن ناله هم / بیسوز دو ماند بدان عودی که بی آواز شد

وله ایضا

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود / وین مبتلا در دراد در کوی او بازار بود
پیش تیغم نیست لیکن این کم بخت را / دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
دیده گر فرداش خصمی کند بر حق بود / زانکه می پیکین بهر من بسیار شب بیدار
می که گفتم چاشنی کن نی که آبی بود بد / لیک مقصودم دوای سینه افکار بود
خسروا با من مگو کز می چنین بیخود شدی / داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود

وایضاً له

هنوزت فتنه گر چشم خواب آلود میگردد	هنوز از تو بتیغ عاشقان نابود میگردد
منازار روی چون خورشید خود چندین چو میدانی	که روز حسن را پایان بغایت زود میگردد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم	که مرگم گرد آن پیکان زهرآلود میگردد
چه پرسی حال شبهای کسی چون تیغ خونخواری	همه شب در درون جان غم فرسود میگردد
تو معذوری اگر در چشم خسرو روی ننمایی	چنین کز آه او مردم جهان پر دود میگردد

وله ایضاً

عشاق حیات از لب خندان تو یابند	خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
می بینیم مه از جیب سپهر ار نکشد دل	کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به بیزند	زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
خواهند بشکرانه دهندت سر دیگر	آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو	کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

ای

وایضاً له

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید	وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
در من زنید آتش و خاکستر مرا	با سیل چشم خویش بسویش روان کنید
سویش همی کنید ببازی نظر خطاست	مانا بران شدید که بازی بجان کنید
من بین که خاک بوس درش میکنم هوس	ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست	پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

وله ایضاً

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند	ای خوش آن طایفه کین سلسله می جنبانند
نازنینست همه خوبان جهان را انگشت	بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند
جان عاشق چو برون رفت نخواهندش باز	زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد	می فروشان اگر این دلق کهن بستانند
میبرد چهره بپابوس تو خسرو در خاک	چون شود خاک بگو تا بر هت افشانند

وایضا له

زمن در هجر او هر شب فغان زار می آید — خوش آن چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدن رویش بمیرم نیست دشواری — ولی رویش نخواهم دیدن آن دشوار می آید

جفای ساعدش دیدی که در پیشش بر آن اکنون — که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید

کجا سیمی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را — نکه دار از نوا سیمی که اینک آن عیار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت میدانم — گرفتارست خسرو کین طرف بسیار می آید

وله ایضا

زان گل که اندکی به مسکناب شد — بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

آن نازکی که داشت بسوحی شدش بدل — قندی که داشت نیشکر او شراب شد

در جو دیش بدیدم و گفتم که مه شود — او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

ای نیدکوی زند و سهلست عشق لیک — مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

بهر خدا که در دل خسرو مکن گذر — ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد

وایضا له

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

صبا می خندد و باز م پریشان میکند از سر — دل هر روز اگر یکدم بحال خویش می آید

رسید ایام گل وان شوخ خواهد شد بسوی صحرا — از آن روزی که میترسیدم اینک پیش می آید

بجان زن تیر نه بر دیده تا این یکدم باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید

نیارم بر د نام لب بدزدی غمزه زن که که — که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

وله ایضا

ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد — علم بر کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و زلیخا و یعقوبان شد دیده — گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره غماک جنان دیدی — مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد

ترا او دم دل و تن خاک را و جان و چشمت را — من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بی غم

حه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد — زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد پند گویا را

وایضا له

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گر غباری دامن آن نازنین گیرد

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویشتن نگذارم اگر آستین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود چون خود
چو آیی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد

میا در پیش هر چشم ای سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

وله ایضا

میا غمزه زنان بیرون که بوی در جهان افتد
دل از پی خان و مان ز آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم
همانجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن نه آغاز ده تن اندوه پروردم
همینخواهم سگ کوی ترا این استخوان افتد

همه کس دوست پیش روست اما دوست آن داند
که یاد آرد ترا چون روزگاری در میان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

وایضا له

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را غم فریاد نباشد

کشتی که سرت خاک شود بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو بسخن دلبر دار خلق
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

وله ایضا

مرا چون از طریق ساقی خود یاد می آید
غم دیرینه باز از بر دل ناشاد می آید

ازین سو میر سپه سحرش کشیده تیغ در قلم
وزان سو بخت من از بهر مبارک باد می آید

جنانت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

فرو خوردن نمی یارم فغان زار خود پیشش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

جگر سوزست مشنو جان من افسانه خسرو
کز و بوی دل شوریده فرهاد می آید

وایضا له

همه شب در دلم آن غمزه خونخوار میگردد حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

سپهرم را خاک خواهد دید اندر کوی او آری که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز پدید آرد صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

تو باری دیده ای دل که آنجا مدخلی داری که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

چه غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو به پیش ما چند سگ چون او بهر بازار میگردد

وله ایضا

خبرم شد که امشب بر یار خواهی آمد سر من فدای راهت که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی

منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان بهوس پس هم از تو بشکار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنی قسم منجمان را ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد

بیک آمدن بردی دل و جان صد چو خسرو که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

زمن

وایضا له

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

دلم بشد ز غم ماند و کعبتین دو چشم سفید گشت که این مهره را کشاد

جوان و مست و فراموش کار و نادانست زمان زمان ز من سپدش که یاد دهد

مراد خواهم و گوید خدا دهد آری مگر خدا من بیچاره را مراد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

وله ایضا

همیشه زان نمکم شور در جگر باشد خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد

شهید عشق که آغشته شد بخون کفنش در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من درون خاک چو خشتم بزیر سر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد

رود چو خسروم از دیده خون و چون نرود مرا که ناوک آن غمزه در جگر باشد

وایضا له

همه مستی خلق از ایاغ و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه خود امشب مده تسکینم ای گریه
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

بپوش آن جمال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

من از خود سوختم نی از نوای شمع تابان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

چه یاریها شد این آخر که یاریها دار خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد کاشانه میخیزد

وله ایضا

یکدل نبود که در کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشه هجران
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

گفتی خبرت که گهی از باد بپرسم
از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی دل گم گشته بفریاد نیابند

وایضا له

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسد
افغان بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از محنت هجران ولی
ای عمر چندانی بمان کان سست پیمان در رسد

آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل
خجلت بود درویش را اینکه چو مهمان در رسد

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا چو فرمان در رسد

خسرو اگر سوزد دلت از خامیش رنجه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

وله ایضا

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

زنهار بتا بند قبا چست نبندی
کز نازکیت بخیه بر اندام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم به بدی نام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست
گر ز آتش دوزخ کشیش خام برآید

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

وله ایضا

کسی شب چون تو بی در دل همه شب تا بسحر گردد / تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم تر گردد

که گوید حال من پیشش کجا یا داور و سلطان / ز بس گشته گدایی کو بخواری در بدر گردد

ز بهر روشنی گور بس باشد خیال تو / در آن روزی که ما را آفتاب عمر در گردد

بیابان گیرم از غم هر دم و مهمانی زاغان / که از خوناب چشم روی صحرا پر جگر گردد

سرت گردید خسرو بر سر تو پر بگرداند / بدین حیله مگر با عاشقانت پر بسر گردد

وایضا له

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد / چه غم ز شحنه چه اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد ندانم / که کیمیای صبوری کدام کس دارد

برفت جان من از غم بدان جهان و هنوز / ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

تو خود به بوسه دهی جان ولی که یارد گفت / که باز مرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنک / چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

وایضا له

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود / بت شکر لب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که بایدم همه هست / گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود

ز فرق تا قدم زر شدم ز گونه زرد / ولی ز سنگ سپکتم قرار نیست چه سود

ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن / چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگر چه باده امید میکشد خسرو / ز جور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

وله ایضا

چشمها را گو که تا ناز و کرشمه کم کنند / ورنه بر تو هم عالمی را خسته و درهم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار / وای بر ریشی که او را از نمک مرهم کنند

پند عاشق را بدان ماند که باشد در جگر / ناتوان زار خستی جانی و داغش هم

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی ز خواب / باز نگشاید مگر بارش هم از خون هم

خسروا جان دو سه بیت میداری ز جانان دم مزن / شاهدان باید که کار شیر مردان کم کنند

وله ایضا

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد — راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بیخودم افتاده در راهش مرا آگه کنید — گر درین ره بسپرد پامال کج کلاهی

حال پامالان راه خویش میپرسی مپرس — وای بر موران در آن شارع که شاهی

نیست آن دولت که بوسم خاک پایت را ولی — پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد — اینچنین مستی چرا بالای چاهی

وله ایضا

مرو زینسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد — جهانی در پی آن غمزهٔ بی باک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن — من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

روید ای دوستان هر جا که میباید من و کویش — که این سر خاک آن کویست و آنجا خاک خواهد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی — که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو — که هر زهری که آید بر لبت تریاک خواهد شد

وله ایضا

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم چو شام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

گفتی نه تمام بعشق آری این سخن — دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

مرغی شاد با گل و با سرو در چمن — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بتو چنین — آخر به تازیانهٔ عشق تو رام شد

وله ایضا

دل که با خوبان بد خو آشنایی میکند — شیشه با خارهٔ زور آزمایی میکند

من که با روی توام کار است چون پیشم بگو — سوی خورشیدی که هر سو خودنمایی

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این کشته مسکینی گدایی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفایی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست — از چه با چون تو بلایی آشنایی

وله ایضا

دلی کو عاشق رویست در گلزار نگشاید
گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید

چه ساعت بود که اندر رخ او سرخ شد چشم
که جز خون جگر زین دیده خونبار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کاروان غم
که آید بر زمین جز در دل من بار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن
همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق کو میکن
که خسرو راز بان هرگز به اشعار نگشاید

وله ایضا

من بندهٔ آن رویی که دیدن نگذارند
دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد
کش بر من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون
محرومم ازین هم چو شنیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
اه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

وله ایضا

بهار روی رخ گلرنگ تو چو کار آید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

خیال روی تو از دیده میشود بیرون
اگر نه از مژه پایش بنوک خار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

مرا چو موی بپرست ساخت چشم جادو
که موی سر زنی جادویی بکار آید

تویی مراد دل و کی بود که آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

وله ایضا

چند ز دوریت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

شوری بخت بیست خود خنده چه میزنی دگر
چند نمک براگنی چون جگرم کباب

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون
سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب

دی که کله نهاده کج مست و خراب میبدی
در نظر که آمدی خانه که خراب شد

خسرو خسته در خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دو چشمان همه غرقه خون ناب سد

وله ایضا

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد
همه شب تا سحر خار حسک در بسترم افتد

مرا این چشم من گشتست و هست این خون بهای من
که لعلی دم بدم زین دیدهٔ بدگوهرم افتد

زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم
غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد

نگشتی ناله کس باورم لیکن چو غم دیدم
ببازی گر کسی نالد کنون هم باورم افتد

بدینسان خسروا چون زنده مانم من که گر روزی
به پیشم ناکشش سودای روزی دیگرم افتد

وایضا له

گل نورسید و بویی ز بهار من نیامد
چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

همه عمر تشنه بودم به امید آب حیوان
بجز آب شور دیده به کنار من نیامد

دل من جدا چو غنچه نشود دریده صد جا
که صبا رسید و بویی ز بهار من نیامد

شب و روز جدول خون بدود رخ چه سود دارد
که ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

وله ایضا

بهر درد و غمی دل مبتلا شد
چرا یکباره یار از ما جدا شد

برید از دوستان خود بیکبار
دریغا حاجت دشمن روا شد

شب از همسایها فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

برندی و به شوخی و بصد ناز
دل از ما برد و انگه پارسا شد

وفا و مهربانی کرد با خلق
چو دور خسرو آمد بیوفا شد

وایضا له

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد
خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم ببستی
چشم سیهت بستهٔ آن یک نظرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم
ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

وله ایضا

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد
کدامین سینه را کان غمزه برفن نمیسوزد

ز هجرم بر جگر داغی ز آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمیسوزد

بدینسان کز تب هجران شدم در زیر پیراهن
همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

غم خسرو همی دانی و نادان میکنی خود را
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمی

وایضا له

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

با سیم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

ساقی مریخ از من و رسوایم از آنک
دیوانه را شراب دهی این چنین بود

تیغم به بر قفا بگلوران که روز مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

یارب چگونه خواب کند خسرو آنکه او
هر شب هزار یار بلش اندر کمین بود

وله ایضا

ای همرهان که آگه از آن رفتهٔ منید
کم ره شدم برید و بران راه هم افکنید

نامه کنید سوی وی و تا باور بسم
خاک پترم کنید و بران خط پراکنید

بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه
کان زانه بوی او بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق
ما چاک سینه‌ایم و شما چاک دامنید

خسرو که سوختست دل او دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

وایضا له

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بیدلی که از آن نخل برخورد

من بیخود از نخستین زلبش گشتم ای طبیب
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

آن خون گرفته که تو ساقی او شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

بهر مراد فقر او آن بود حریف
مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

خوش طوطیست خسرو ولیکن بدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

وله ایضا

بسند پست این که زلف اندر بناگوشت علم کرد ... مفرما عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

پس از ما بیست می بینم مه من کژ مکن ابرو ... گره مفکن به پیشانی که مه در غرّه کم گیرد

ستم در عهد تو زان گونه خوبی شد که هر ساعت ... اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

خیالت بیشتر می بینم اندر دیدهٔ بر نم ... اگرچه روی در آیینه ننماید چو نم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو ... که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

وایضا له

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد ... بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند ... هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم انجام وای دل که گرفتار شوی ... عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد

چشم من مهر دام و ز کرا خواهد دید ... مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

خسروا عشق تو همی باز و بخوبان می زی ... عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

وایضا له

خوبرویان بدل سوخته پیغام دهند ... بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد ... کان درختان بجز آب و هوا بر ندهند

ما بخون خوردن و تو با دگران چه توان کرد ... چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منظر انزا کردی ... تا باین دیده دگر زحمت آن در ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار ... خسروا چون بگدایان در و گوهر ندهند

وله ایضا

خطاب طلعت تو با به زمین کردند ... ستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر هر خم مویی برای کشتن خلق ... هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

بتان که دست نمودند خلق را در خون ... بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

از آن زمان که برآمد خط تو گرد عذار ... بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو ... مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

وایضا له

بت نورسیدهٔ من هوس شکار دارد / دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد

رود آنچنان بجولان که سپهر سپه بگردد / پی آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن / که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

شوانمش که بینم برقیب ناموافق / چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

خو اینست خسرو نظری بهم دمی کن / سخنی مگو به تندی که دلی فگار دارد

وله ایضا

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان فگار می آید

رسید دلبر من ای نظاره کی زنهار / ببند دیده کرت جان بکار می آید

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی / که نعل مرکب آن شهسوار می آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها / که فرق تا بقدم پر غبار می آید

رسید یار بزاری بنال ای خسرو / که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

وایضا له

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره کش پیوندها کردم بصبر / آن همه پیوندها پیشش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت تنها با دل آن آتشم / وز برای سوز چشمم بین تا چه آتش پاره شد

دیده را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ / تا گرفتار یکی مردم‌کش خونخواره شد

تا نیفتد همچو فرهاد از غمت در کوه و دشت / چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

وله ایضا

چمن ز سبزه خطی بر رخ چمیل کشید / بباغ سرو روان قامت طویل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند / که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

برنگ و بو چو بپیراست بوستان خود را / بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

کنون سبیل کنم می مگر که خوبان را / بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی / قدح بروی گل و صورت چمیل کشید

ولہ ایضا

چو جان شد فتنهٔ زلفت دلم آباد کی ماند / غم هجران ز حد بیرون دل و نم شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو بعد من نه بردی / بگیتی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

ملامت پیشه بیت افتاد کانز ابر سر کو / کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

درافتم گر کرشمه ناز در سر میکند شیرین / صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

برسوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو / چو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

وایضا له

چو ترک مست من آلوده شراب درآید / ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش کرم بکشد در سوال بوسه بشرم / ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه گردم / که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

نجست تیر مژه را بست کزین دل گرمم / که تیر کج چو به آتش رسد ز تاب درآید

ز گریه در غم رویت ز چشم خسرو بیدل / نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

ولہ ایضا

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید / ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشم / بهر زمین که بیفتد درخت ناز برآید

مرا نهال قدت در جگر نشست بدانسان / که گر هزار بپیش برکنند باز برآید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت / چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا / که کار خسرو مسکین ازین نماز برآید

وایضا له

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود / گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

چو من بی طالعی وانکه نظر در چون تو یی یار / چه حاصل این نمیدانم که حیرانم بکار خود

من اینک میروم یا بر سرم رنجه کنی که که / که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود

دو بوسیم لطف کردی وقت شدم هم در یکی بیخود / رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

مرا آسود باری دیده گر خسرو رنجه شد پایش / که مالیدم چو خسرو دیده را بر پای یار

وله ایضا

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد — مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار باره ازین — که باری از دل بدخوی من عذاب ندارد

چه گویمت که بخوابت نبست دیدن رویم — مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بکوی تو همه روی زمین ز گریه بشستم — هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند خسرو — کسی چنین دل بیچاره را خراب ندارد

وایضا له

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

کسی که شب همه شب خواب بی غمی کردست — بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید

غلام نرگس نامهربان یار خودم — که گشته پند و بخشایشی نفرماید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل — بیک نظاره که درماندهٔ بپاپاید

بزندگی نرسد چون بساعدت خسرو — بکش مگر که بخون بساعدت پالاید

وله ایضا

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک رهش آر و بینبار بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

آمدی باز و بنظاره برون آمد دل — لحظه باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریه غم گرچه همه خون دل است — زانک بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار — بکش از دوست بلایی که کنون می آید

وایضا له

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر — عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی — دانم ندیدی در جهان از من کسی بیچاره تر

هر روز تا آیم بنگرم پس باز گردم بیخبر — صد پاره گشته جامه ام وز جامه جانم پاره تر

از یاوه گردیهای دل در جست و جوی نیکوان — من در جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود — خاموش کن بیرانه اورا از و غمخواره

وایضا له

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من
هرچند پیش می شنوی ناشنیده تر

خلقی براه منتظر جان سپردنند
ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

ای دوست برده بوسی مجنون ز نعل تست
گو را بست برده ز گریبان دریده تر

خسرو زمان زمان ز غم و بر دوش بار جان
راهی دراز میروی از جریده تر

وله ایضا

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم بشب رسید
مستی و بت پرستی ما همچنان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از فغان من
وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

هر دم کرشمهای وی افزون و انگهی
خسرو ز بند او به امید امان هنوز

وایضا له

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده چون نوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

عمرم شد و روزی ز رخت سیر ندیدم
زان رو که تو می آیی و من میروم از هوش

گر لطف دگر نیست کم از ضربت تیغی
باری بر ما این سر تنگ آمده از دوش

از ره زدن خنجر و اگر منکری ای شوخ
آن دزد سیه را چه نشانی به بناگوش

وله ایضا

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش
تا زمانی دیده ام در یار نافرمان خویش

از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست
من بخون خویش پروردم بلای جان خویش

ذوق غمهایت حرام باد اگر من هیچگاه
خورده ام غم در فراقت از پی سامان خویش

بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو
ره ندانم باز سوی خانه ویران خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام
از وفا نبود که باشم در پی درمان خویش

وایضا له

اومیرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نپیچد
وآویخته چندین دل خلقی ز عنانش

از ناله ام ار خلق نخسپند عجب نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

وله ایضا

آیتی از رحمت آمد گر چه تیر نا بتنش
هم دعایی میدمم از سوز دل بر آهنش

سوخت جان و شعله می‌زد هم برون در پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوز منش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که بنشستم سرشک خون خود بر دامنش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن بود
سوخت خود را و آتش دل کرد از بینان روشنش

خسروا گر خوش نخفتد دیده را با خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر بر کنش

وایضا له

بسنگی چون سگان از و خرسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه
اسیری را که بی پرکاری آید نه سامانش

غبار آلوده جان عاشقی با او بپیت سرگردان
هران ذره که بالا می‌رود از گرد یکرانش

چو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گریه
بشویم خون غم پروردهٔ خود را ز پیکانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش
که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

وله ایضا

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکویی نااموزی آخر از رخ نیکوی خویش

از ضعیفی آنچنان گشتم که گر می‌بنگرم
می‌توانم دیدن از یک سوی دیگر سوی خویش

خود به پهلوی خودم در هجر و می‌ترسم که پیش
خویشتن را هم نه بینم بعد ازین پهلوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این مپرس از من بپرس از نرگس جادوی خویش

وله ایضا

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه به پیچد چشم جادویش

گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه چستی | من از خود بیخبر مشغول در نظاره رویش

چه عیبست این که من اینجا و جان در غبار من | روان پیر گشته همچون گرد بادی بر سر کویش

ازان ابروی کج گویا کمان هندوان ماند | نزد جز تیر زهرآلود بر جان چشم جادوش

دل گم کرده میجستم میان خاک کوی او | بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت میجویش

وایضا له

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله مگر از آب حیوان ریخت بچونش

دروغست آنکه گرگ آلود از خون جامه یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خوانم بصد زاری همی بوسم قدم لیکن | چه حاصل چون پری خاطر نمی گردد به افسونش

حسد میبردی ای دشمن به عقل و دانش خسرو | بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

وله ایضا

فرشته می نویسد صد گناه دم بدمش | که از تحیر آن رو نمی رود قلمش

اگر بباغ روم دل نگیرد م آرام | که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

کشم ز دوست تو بر چوب جامه پر خون | که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت المش

بیکدمست گرو جان خسرو مسکین | چه دارد ار نبود یاد دوست دم بدمش

وایضا له

قبا و پیرهن او که می رسید به تنش | من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش

عجب بود توان نقش خاطرش دریافت | ز لطف اگرچه توان دید روح در بدنش

ببین بنازکی باغ رویش ای دل زانک | ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند | چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

زبان که خواست ز تو چهره وان نکردی فهم | کنایتیست بکشتن تیغ تیز و پیر زنش

وله ایضا

زلفت که باد از هر طرف گه بر پریشان داردش — هر مو که بر باید از او زنجیر صد جان داردش

جوری که چشمش میکند گر مردمی باشد درو — آخر ز جندان گردها وقتی پشیمان دار

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو بیند گوهری ناچار پنهان داردش

پروانه‌اش تا کی کهن شمعی همایی رسید — خود را اگر قربان کند دیگر چه مهمان داردش

گر بی تو خسرو را کنون سامان نباشد دور نیست — موییست که مردم را بود کو تا بسامان داردش

وایضا له

خواهم که بیند پیش من روی چو یاسمینش — لیک از فتنت چشمش میترسم از کمینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را — ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش به بینم — خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزه او — من پشتی که دارم کاین زنیم زکینش

خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی — گر جان بکار داری باری دگر مبینش

وله ایضا

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد رویش — که دیدنش نخواهم نظر کند سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — در آن خیال که پهلو زند به پهلویش

بهر دمی اگر آیم بکوی او روزی — سپکم کند بفسونها دو چشم جادویش

خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش — که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

وایضا له

نباید گرچه هرگز از فرامش گشتگان یادش — غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

اگرچه با پس دلها نازنین من نمیدارد — دعای بیدلان هر جا که باشد باسبان بادش

بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان — ندانم تا کدامین سنگدل بود است استادش

مرا این آه پهلو دست پیش آن دل چو سنگین — کزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش

ز درد روزگار و جور خوبان خسرو مسکین — شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمی‌زادش

وله ایضا

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخواهیش | برگ گل را پر شکر کردی و لب میخواهیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت گردنت | میرسد خورشید اگر خودنیم شب میخواهیش

لب رطب خواهی و آنکه خسته از دندان کنی | خسته از دندان من کن گر رطب میخواهیش

نسخه گر خط پشت اندر دل سوزان من | پیچ آتش شد یا تعویذ تب میخواهیش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دو پستی | فرض شد بر چرخ وار تو مستحب میخواهیش

وایضاله

مردم چو شوانم که آن خرما ز زیبا بنگرم | جایی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد | ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا | گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

آتش فزون گردد بدل هر چند بر یاد رخت | بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم

خونابه چهره و همه افسرده تو بر تو بدل | چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

وله ایضا

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم | زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است ار نه | نمی‌بینی که در هر دیده دریایی دگر

خرامان هر طرف سروی و جان من نمی‌باید | که من این خارخار از سرو بالایی دگر

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد | که من اندر سر شوریده سودایی

نمی‌اندیشی از دمهای سرد من همی گویی | که در هر کو چو خسرو بادپیمایی دگر

وایضاله

برون آی از در ای جانا که بسیار آرزو دارم | وداع عمر نزدیک است و دیدار آرزو دارم

قبا پس روزی خود می‌شناسم از گلستانش | همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

مرا بر خار با دا هر دو دیده بلکه بر گل هم | اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دا

ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم لیکن | خلاصی از بی‌مشتی گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشق او چه شد خسرو | هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دا

وله ایضا

بخرام تا بزیر قدم بی سپر شویم / خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین / بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

گر بخششی دگر نکنی خون ما بریز / باری بدین بهانه بنامت سمر شویم

عالم ز ننگ و نام خبر میدهد هنوز / بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

معهود خسرو است ز تو یک نظر که ما / هر روز نیم کشتهٔ آن یک نظر شویم

و ایضا له

ما ترک رضای دل خودکام گرفتیم / در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم / سودای همه سوختگان خام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما جز دل بود / ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

خونابه بپیدا بد و غم خوردن پنهان / ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و میندیش / کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

وله ایضا

با تو چه روز بود که من آشنا شدم / وز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف تو / موری بدم که در دهن اژدها شدم

مردم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم / من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

او رخ نمی‌نمود براهی بدیدنش / من خود برای جان و دل خود بلا شدم

خسرو به بند کیش غلامیست بی بها / خاصه کنون که بندهٔ او بی بها شدم

و ایضا له

آواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم / کمند عقل بگسستی بجام نفس تو چون هم

بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشتی / شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون / دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند / که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

نهادم هر چه بود از سر سری ماندست خسرو را / چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

وله ایضاً

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم
چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش بر من رسان
تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

تو بخسب ای بخت و بیداری شبهایم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

چون پریشان گشت کار چیره وار عشقت چه سود
گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

وایضاً له

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم
دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که گذشت کوی تو همه روز
دو دیده را بکف پای خویشتن

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود
ز بهر سنگ دلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

مگر رسد رخ خسرو بپایش مردم رخ
بصد نیاز به پای مرد و زن مالم

ملک

وله ایضاً

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پشت من و پلاس غم اینت قبای شاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

قاضی شرع ار کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

چند بناز میبری روی وه که مباد ناگهان
شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم

همره خسرو است و بس تا بعدم وفای تو
شکر که عقل بی وفا رفت ز نیم راهیم

وایضاً له

بهی دزدی ز من اندام چون سیم
کدامین سیم دزدت داد تعلیم

ز بهر سیم بستانی گره چیست
گره تا چند بتوان بست بر سیم

خوشست آن خال نزدیک دهانت
اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذی پیراهن از تو
چو نقش ماه نو بر روی تقویم

گرایی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر او گردد بدو نیم

وله ایضا

بازآمدان وقتی که من از گریه در خون اوفتم	دامان عصمت بر درم از پرده بیرون اوفتم
غمهای دل گویم که آن هم در در ابا و رکند	گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
چون قرعهٔ غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر	وقتی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم
خواب اجل می آیدم لابد همین آید چو من	بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش	فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

و ایضا له

هر شب فتاده بر ره تو خاک در خورم	باشد مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار	پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر	شب تا بروز حسرت روزی دگر
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم	از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب	بیچاره چه وار قدری بیشتر خورم

و ایضا له

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم	جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
شمع‌اند خوبان کاهل دل دانند پیوند و داغشان	زین جا شنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
زا بینه مردم تا چرا اگر دخیالت زار	هر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم
هنگام مستی و خوشی چون بر جریعان طرب	خوش خوش بیاری گل زنی سنگی بر من دیوانه هم
چون خواب آید هر شبی خسرو فتاده بر درت	در ماه و بر وی بن کرده رو غم گوید و افسانه هم

وله ایضا

ابر بهار گریان و این چشم خون افشان هم	بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن	سلطان هر دو ملکی این جای تست و آن
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت	ای کاشکی نبودی نام من و نشان
صد منت تو بر من کز دولت وصالت	بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده چندی از چشم تو نگاهی	ور این قدر نیرزم بپذیر رایگان

و ایضا له

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم

خونابه پدید آمده پنهان شد از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که همدرد نشناسد
بی درد چو باور نکند آن بکه گویم

آه از دل من دود برآرد همه شب آه
این سوختگی غم هجران بکه گویم

بلبل بکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

و له ایضا

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل گر تو ستانی بجز موی که دارم

تیری که مرا هست بسینه ز کمانیست
من دانم و دل گر خم ابروی که دارم

هر جا که سگی روی نکو جان من آنجاست
یارب چه بلا آدمی خوی که دارم

اندازه من نیست که برگیرم ازو چشم
کان چشم که بر دارم ازو سوی که دارم

گویند که رو چاره ازو جادویی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

عشق

و ایضا له

عشقت بنصیب من همه غم داد و درد هم
صبر و قرار من شد و خواب و خورد هم

آنجا که می نهی قدم از ناز بر زمین
خاک رهت بدیده دریغست و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو آنکه
درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم

نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا و مرد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیت هست
با درد یار جفت شو از خویش فرد هم

و له ایضا

تلخ آب چشم نیست شرابی که من خورم
خونابه دلیست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد
نبود سزای خورد کبابی که من خورم

هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر
تیغیست بی تو قطره آبی که من خورم

در خون خورم ز یاد دلت غوطه وه که هست
طوفان آفت این می نابی که من خورم

سنگست چشم ور نه که طاقت آورد
از شعله های دل تف و تابی که من

وایضاً له

شانه دارم هر شب از سودای زلفت چون کنم / چند گرد خویشتن که سحر و که افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر / قطرهٔ از دل برون ریزم جگر را خون

چند گوئی عشق را بیرون کن از دل خون ریزی / گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفته‌ایم دل را چرا از عشق یاری سوی زهد / وه که من بتخانه را وقف مسجد چون کنم

روح مجنون آید و آموزد آیتهای عشق / شعر خود گر رقم بر تربت مجنون کنم

وله ایضاً

وقتی ازین بیشتر خوشدلی داشتیم / غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید / هیچ بری چون نداد کاشکی نکاشتیم

شاه سوار از خط تا بکشیدی سپه / ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

دی ز لب بر نمک خنده زدی و لبت / هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چین / بس که درو از خیال نقش تو بنگاشتیم

وله ایضاً

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم / جدا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری / چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ور نی / چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

مرا فردا بدشواری برون آرند پا از گل / گزان مژگان عاشق کش بسی خون در کفن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر خاک و میگوید / دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

ایضاً له

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن / هر بیدلی آمد بخود من بی‌قرار خویشتن

زین سوی جور دوستان زان سوی سنگ دشمنان / خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن / باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

گر در خمار آن می گشتن عاشق چکد / من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

خود غمزه بر خسرو زدی بر دیگران تهمت نهی / تا کی بفتراک چنان بندی شکار خویشتن

وله ایضا

چه بلاییست از دو چشمت نظری نیاز کردن / قره را گشاده دادن ورقیب باز کردن

دل پر ز خون و با تو زدنم دمی که نتوان / بحضور نازنینان غم دل دراز کردن

صف عاشقانست اینجا مده ای فقیه پندم / که بشهر بت‌پرستان نتوان نماز کردن

بجنات سر نهادم مکن آنچه میتوانی / چه کنم نمی‌توانم ز تو احتراز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان / مگسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

ایضا له

جانا شبی بکوی عنبر پیان مقام کن / تا جان دمند در ته پاییت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم ز بیان یا تمام کن

یکجرعه نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن

می گفت حلال باد بنوش و برون حرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

خسرو نظر در آن رخ واکه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را بکام کن

ازان

وله ایضا

ازان لب میدمد بوی و بوی خون نابست این / بیا کت بو کنم لب را اگر بوی شرابست این

نخفتم از غمت شبها و ام وزنت که می بینم / ز تن جان میرود پیش درون نمیدانم چه خوابست این

ز سوزم خواب بست شب بوی در آمد پیش من گفتا / درین خانه جگر میسوزد و بوی کبابست این

رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه / تو این را زخم میگویی و ما را فتح بابست این

تو ای ساقی که مردم میدهی خونابه ما را / بخسرو می چه می آری که خود مست و خرابست این

ایضا له

ای شکل و بالایت بلا از بهر جان مردمان / کم کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن تا که ز کویت آتشی / آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

هر شب من و کنج غمی گویند خلقی با توام / آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان

پنهان سگم خوانی خوشم کرم که ندهی لقمه / باری بپنهانی شاد کن سگ را میان مردمان

من بر درت تو با گیسان آخر همین بار آورد / ناخوانده خسرو چون رود مهمان بخوان مردمان

وله ایضا

عشق آتشم در جان زد و جانان بازان دیگران
مارا جگر بریان شد و او میهمان دیگران

گویم که مردم از غمت گویی که بتوان این قدر
سهلست آری جان من مردن بجان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش
باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

تو می خوری من در دو غم آخر روا باشد چنین
شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتاری موی تو جان و جهان زامید داد
گر چه علی رغم منی جان و جهان دیگران

ایضا له

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه بود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پای
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا
با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست
هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

جور کش خسرو مزن دم گر جفای دوستان
روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

وله ایضا

درآ ای شاخ گل خندان و عالم را گلستان کن
بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

منه در آینه آن روی و گر می نهی باری
بسوز این جان غم فرسوده را خاکستر آن کن

برون آ ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه
بگرما سایهٔ بالای آن سرو خرامان کن

که جان دادنست و شربت دیدار میخواهم
اگرچه بر تو دشوارست لیکن بر من آسان کن

بنای عشق جانان نو کن اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

ایضا له

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

گردم شکایت کو نه گر من ز خشم و جور تو
زارم بکش لیکن گنه بر روی من پیدا مکن

گفتم ز چین زلف تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

دیرینه یاران منند ای بندگو اندوه و غم
در بی غمی همای ره زیشان مرا تنها مکن

خسرو اگر بختت گهی یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آن پا مکن

وله ایضا

دلم که سوخت عشقت چراغ جان منست آن | غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان وگر عاشقان بداغ غم خود | که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفا پسند زبان تو میکنی بهر گو جور پی صد | وفا مکن که از آن تو نیست زان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا ما | تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شود براه تو چند و غبار تا نشانی ما | غبار پا چو بدانی که زاستخوان منست آن

ایضا له

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین | وان شراب آلوده لبهای چو قند او

دل در آن زلف نسبت عذرش مشو ای باد صبا | موی موی او بجوی و بند بند او ببین

دی سواره میگذشت آن ماه و امین بجست | ایک ایک داغ بر ران سمند او

ای که موی پا قیس آمیخته ترکش شانه را | ریش دلها را ابجد چون کمند او ببین

نیند خسرو شاهد و ساقیست ما زن نامشوی | خان و مانها بس خراب ایک زنیند او

وله ایضا

ای دل ز طره کج آن شوخ یاد کن | خود را بعشوه گر چه درو عنبت شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست اسک | لیک اول از سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار | آخر یکی بکام من نامراد کن

اینک سواره میگذرد تا به پیش | ای آب دیده یکنفسی ایستاد

خسرو چو نزد عشق بجان باختی کنون | ماندن بدست پیت گرو را زیاد

ایضا له

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن | غمزه خونخواره را بر جادوان استاد

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده | گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان | پس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد

ناله را چند انکه میخواهم که پنهان کرشم | سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد

سینه من کوه درد پست و بناخن میکنم | آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد

وله ایضاً

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن
گر به انصافی نیی از زیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن جوانی در سرت
شکر از آن یک نظر در حال ما شادی بکن

این شب هجران عاشق کش بخواهد کشتنم
ای موذن گر نمردی خیر و فریادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تو زان آب و گل
هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را روان از کوی خود راهی بده
جوی شیری را روان از خون فرهادی بکن

ایضاً له

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفا بی عاقبت
شکری بگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

بنشین به بالینم دمی من چون نخواهم زیستن
باری به بینم روی تو اینست و بس مقصود من

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده‌ام
ای گریه امروزی مشوی این روی گردآلود من

خونابه خسرو چنین دیده نمیکندی برون
گر دل ندادی هر نفس اشک جگر پالود من

وله ایضاً

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من
درون ما آتشی بود که خیزد دود از روزن

نه جامه گر چه جان پاره کنم کی باورم داری
ترا کاسیب خاری هیچگه نگرفت در دامن

برازمن همه اسباب هستی جز وفای خود
که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

رقیبا گردنش بارگر پیچان بر تیغی تابد
تو از خون مسلمانان گرانبارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه در لوبش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش گردد مسکن

ایضاً له

مرا قامت چو چوگان پشت و سر چون گوی سرگردان
بیا ای ترک چوگانی بدین سرگشته سرگردان

در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی
بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان

سرت گردم زمانی گوش کن بر نالهای من
وگر دردسرت گیرد مرا برگرد و سرگردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن
در و دیوار را از سایه خود جانور گردان

درون آ از در دیوانه گردان هوشیاران را
ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه‌تر گردان

وله ایضا

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من / یادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز دردمی آرد خبر / بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بد فرمان خود در حسرت مرگم ولی / بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

من خون خود کردم بحل زانگونه کت باید بکش / باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان / تو راست میگویی ولی پیداست از گفتار من

ایضا له

آیین تو دل بردنست ای چشم شهری سوی تو / خوی تو عاشق کشتنست ای من غلام خوی تو

از بس که کویت هیچگه خالی نشد از آه من / هر لحظه بینم تازه تر داغ پیکان کوی تو

گر من نباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم / با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم / مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

دست رقیبت بس بود دیگر تیغ بر من میزنی / پیکار خسرو چون نهد بر نازنین بازوی تو

وله ایضا

دل من کرده صد پاره بپیشینه خار خار تو / مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان / که بپر در داز تو خواهم برد باخود یادگار

نیارم چشم او پوشید لیکن چشم خود پوشم / اگر بینیده پشم بروی چون نگار تو

همه کس بندت جز من روا باشد گرین نعمت / بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

عفاک الله ز چشم خسروان / معاذ الله گویم پیش چشم پرخمار تو

ایضا له

زین سان که ناوک میزند چشم شکار انداز او / بسیار مرد شیردل گردد شکار ناز او

بر حکم آن خط کز قضا پیوسته اندش گرد رخ / جان وام او دارد بهر عاشق جانباز او

گفتی که مرغ جانت را بندم قفس بسیار شد / این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز

ای محرم آنجست زان صنم گفتم کنون ندهی برون / چون من روم بر گور من از خون نویسی راز

خسرو ننالد پیش کس زیرا که گیرد خلق خون / کز بس جراحتهای دل خون میچکد ز آواز

وله ایضاً

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو | ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو

خیالی ماندم از دستت برهنه چون کنم خود را | که بر اندام من یک یک شمردن می‌توان پهلو

تو خوش میخسب شبها کز خوابی بپس که مستی | بهر پهلو که می افتی تهی کردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند | مه نو گر بلندی می زند با آسمان پهلو

من و شبها و خاک درگه دادان بخت خسرو را | که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

وله ایضاً

نوبت خوبی زنند در شب گیسوی تو | فتنه عبث گشت باز گرد سر کوی تو

روی مرا از دگر در روی تو منکر مشو | اینک اگر راستیست روی من و روی تو

بس که شکسته دلان تشنهٔ مویت شدند | هست هزاران شکست در سر هر موی تو

نیست کمان غمت چونکه به بازوی من | گوشه گرفتم ولیک گوشهٔ ابروی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد | تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی

وله ایضاً

بر زخم پست و پشکست زلف گران بار او | زانکه هزاران دلست بستهٔ هر تار او

زنده به پیش کس نماند وه که چه مردم کشست | همچو طبیبان مپست نرگس بیمار او

فاتحه خوانند خلق سوی سرایش که هست | خاک شهیدان عشق کهگل دیوار او

هر که زبان میکشد از پی او سوی من | همچو من بی زبان باد گرفتار او

ای پسر خسرو ترا مژده بهر بامداد | فتنه تقاضا بست بر سر بازار او

ایضاً له

دل و جان مرا اندازه بگذشت آرزوی تو | بیا بد خوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بپستی چو در زلف آن قدر رشته درازش کن | که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

نمازت را ز خون بود [illegible] وضو بر مردم دیده | چو خون کم شد تیمم میکند از خاک کوی تو

نمی‌بندد خبر خلق از دل کم کرده جز آن دم | که بوی خون دلها باد می‌آرد ز سوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی | که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گو

وله ایضاً

خون گریم ار جدا از پستم بی گران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینهٔ دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

بر سنگی دهان توام دست می‌رسد
روزی من که سنگ ترست از دهان تو

در دل که شب خیال تو میگیست تا روز
گفتم که تو در دل من گفت جان تو

کشتی که خسروان منت آن چه دوستیست
یعنی منم که میگذرم بر زبان تو

ایضاً له

من ار چه هر شب از تنهای سحر بس شبنم ناله
ز آه من مبادا بر لبش آزار شبناله

مرا از ناله خود صد خراشیست و یکی راحت
که می‌بشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله

چو بینم در رخت گر ره بود در آتش نشینم
روم زان سان که گویی میروم بر سوسن و لاله

کرم چون خاک زیر پای تو پس بی سر سازی
همت نگذارم و گردی شوم ایم بدنباله

وفا گشت خسرو را که نشنیدی ز نو زند
ملخ زد کشت دهقان را که می‌نشنیدی از ژاله

وله ایضاً

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت پیشم و همچون سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که گردم گرد کویت
ز تیغ رخ بر خون گریبان پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گرش سازی به پیکان پاره پاره

لبت گو خورد خونم گر رسد دست
کند خسرو به دندان پاره پاره

ایضاً له

مه من خراب گشتم ز رخت به یک نظاره
نظری تو غفا الله چه میبست مست کاره

بچه سان نیت بسر بینم که هم از تخیت دیدن
روم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

چو روی بهشت و جولان دل عاشقی بود آن
که ز لعل یاد بابت جهد آتش شراره

هوسم بود که دیده ز همه بپوشانم و بس
بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

وله ایضاً

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده
که بهر لعل تو دارم دلی کباب شده

درآب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق
رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده

بسان طفل که آواز خوش بخواب شود
ز آه و نالهٔ من بخت من بخواب شده

شبیست و زلف تو یکسو شده ز رخ می‌نوش
کنون که ابر گشادست و ماهتاب شده

مگو که گریهٔ خونینت زد و ری من
چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

ایضاً له

چه شکلیست آنکه می‌آید سمند چین برکرده
هزاران جان و دل او پرش بند کمر کرده

روان او دره و صد تیر آه از هر طرف باران
همی گردند جانها گرد او خود را سپر کرده

به‌پیران چشم کردم دیده چون از دیده سوی من
چو سویش دیده من از ناز دیگر سو نظر

چه شیرینش آید آن تلخی که از شوخی و بدخویی
کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان
متاع هستی خود پیش‌شان زیر و زبر کرده

وله ایضاً

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

من چون نیم که من بدرون خانه من برون
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

بایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

مردم چو سوفا خوش آهوان دشت
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشق یار زبون کرده خویش را
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ایضاً له

ای که چشم من ز روی خوب‌بین روشن کرده
اندرا خوش که زان رو خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا
تو چنین نازک چه بار است این که بر تن

جلوه کردی بر من از رخ یار وان شد خون ز چشم
یا رب آید پیش چشمت آنچه با من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت
غم مخور چون اینچنین صد خون بگردن کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی با خسرو بیچاره دشمن کرده

وله ایضاً

به بت نمای مرا ره اگر بدین شوایی / بمهر کس سگ خود را اگر بکین شوایی

کهم نوازی و گاهی براکنی تیغ برانی / مرا ندانست چنان کن اگر چنین شوایی

بیا و تکیه برین چشم بشب تخته من کن / که با چنین تن و اندام بر زمین شوایی

مگوی تلخ که جان میبری بکین شیرین / مرا بزهر کهی کس کر انگبین شوایی

نخست از سر جان خیز پیرو او پس انکه / بر آتش کاربر اوزن کر از کمین شوایی

ایضاً له

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری / مرا کشی از برای شکار میگذری

شکایتی بجز این نیست آشنا بازا / که آشنایی و بیگانه وار میگذری

تو مست خواب چه دانی جهان چه میگذرد / دران دلی که تو شبهای تار میگذری

قرار وصل خوش است ارچه دیر میدهیم / ولی چه سود که زود از قرار میگذری

بدست ناله خسرو برون میا زین شب / که مست میروی و در خمار میگذری

بهاری

وله ایضاً

بهاری اینچنین خرم مرا آواره دل جایی / من و کنج غمی نرگس باغی و تماشایی

بسوی سبزه و پا در گل روان شد خلق و من / که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

بخاری کز خرابیت میخلد در سینه خرسندم / اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را چه نفی چاشنی داند / که از سوز جگر وقتی چو من بخت سودایی

تو ای غافل که خیر و را سر و سامان همی جویی / رها کن وه چه میجویی ز مجنونی و شیدایی

ایضاً له

ای صد شکست زلف ترا زیر پرخمی / وز دور همیشه مانده بهر گوشه درهمی

مویی شدم ز هجر تو ور گویی این قدر / کس از پی منیست بکنجم تعالی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست / روزی مباد در دم آن هیچ مرهمی

از رشک آنکه در غم تو گرددم شریک / می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

بنود عجب که مهر گیا روید از زمین / هر جا که از دو دیده خونم رسد نمی

وله ایضاً

توتیز ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر گاهی
بدین مقدار عذر دیدهٔ گریان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی

اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان من بستان
که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

بدان می ماند آن غمزه که جان میخواهد از خسرو
من مسکین چه گویم دیگر از تو جان من خواهی

ایضاً له

من اشک پردلان را خنده می پنداشتم روزی
کنون بر می دهد تخمی که آن میکاشتم روزی

هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد
دل من زد که از وی شام گردد چاشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشم در رخش نه ره بکویش ورنه هم باری
هم از خاک درش این خنده می انباشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش انست این
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

وله ایضاً

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
گناه کیست ازان غمزه‌ها بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
چه فایده که نداری ز مردمی اثری

دران زمین که تو پیپی پای را بعزت نه
که زیر هر کف پایت فروشدست سری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر بر آن سر کو روزی افتدت گذری

ایضاً له

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
بیست از رخ گلفامت رنگ رخ گل وامی

یک مرده اگر کردی عیسی بدعا زنده
صد مرده کند زنده آن شوخ بدشنامی

گویند مدر جامه من بی ندرم لیکن
ماندست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی

در قید همه دارند چو خسرو به خم گیسو
هر صید بود لابد در خورد به هر دامی

وله ایضاً

گذشت آنکه بدین دل کرم داشته صابر بود بچکیدی ... پریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

جز این شیرینی در عیش تلخ خود نمی‌بینم ... که گه گه میمکنی بر گریهٔ تلخم شکرخندی

چه میخندی ز بی‌سامانی حال من ای بی‌غم ... دل و صبری که تو داری پی مرا هم بو بچکیدی

جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم ... چو جان پاره را از حیله شوان کرد پیوندی

بگو ای پندگو نامش که باشد مرهم جانم ... که بر خیر روز بهر ترک او بیربست سر بندی

ایضاً له

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان بجا بینی ... نمی‌گفتم درو منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان ... فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

شد از درد جدایی جان من صدپاره بنگر تا ... بهر یک پاره از جان من دردی جدا بینی

بگیر بازای و در دیوارهای خانهٔ خود بین ... که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا

مرا گفتی که بر چهره حال خود بنمای که کاهی ... معاذ الله که تو این دردهای بی‌دوا

وله ایضاً له

آمد آن پیاده پسر باز نفط انداز ای ... آتشی زد بمن سوخته بازی بازی

تو یکی خندهٔ گلریز که تا بازی وحش ... هردم از آه کنم پیش تو نفط اندازی

شوان یافت دلا آب حیاتی ز لبش ... به از آن نیست که با سوختن خود پسازی

تو که از ناز بسیار زنی و طرب مشغولی ... کی به تیمار دل سوختگان پردازی

در شب زلف گرو قسمت خسرو غم شد ... با حسیتم دل که چنین خو بود آتش بازی

ایضاً له

اگر تو سرگذشت من بدانی ... دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

مرا گویی که رو پیدا رهی باش ... مکن تعلیم سگ را پاسبانی

مرا جان در وفاداری برآمد ... هنوز اندر حق من بدگمانی

زمین بوسی که همدردان چه گردند ... ترا دادند جانا زندگانی

تعلل خسرو آمد عشق و شادم ... که باری همرهی شد آن جهانی

ولہ ایضاً

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

نفسم بآخر آمد نظری ندید سیرش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

بخدا که رشکم آید ز دو چشم روشن خود / که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

ببرید تا توانید ز طبیب آدمی کش / که جو مرد نیست باری بنظاره جو اویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جو ابرا / که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

ایضاً له

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی / اگر التفات آید بشکستگان نگاهی

شرف هلاک ما بین بدو بوسه جان نوده / اگر این امید باشد بزییم چند گاهی

باامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری / پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی

پیکی ز هم نشینان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلان را پسریست کج کلاهی

بجواب گفت چبود و تو کجا رسی بوصلش / نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

ولہ ایضاً

جان شیرین منی ای در لطافت چون پری / گر پری جا بست تو از جان پی شیرین تری

گوییا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید / آن تن نازک بزیر قطرهٔ نیلوفری

دل ز من بردی و کردی نهان در کنج لب / پس همی خواهی بخنده جان من شیرین دهان

چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست / گفتمش آنجا دوشش اینجا زهی بازی گری

میکنی شوخی که خسرو جا بجا بر تن مدر / خویشتن را گو که صد جا پرده دل میدری

ایضاً له

خوش آن شبها که آن جان جهان من بودی / جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدای میکیم آن وقت خوش را از دلها / که آن گنج روان در خانه ویران من بودی

من محروم را چندین تهی چشمی نبودی وه / اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ از و بر جان هنوز این حسرتم در دل / که کاش آن داغ اسپش بر دل ویران من بودی

دل رفته نیامد باز و تا کی توان گفتن / گدار اش خسروا باز آمدی کزان من بودی

وله ایضا

یار پست و صد کرشمه شهری و خوبرویی / بایم وطن بهر کس خلقی و گفت و گویی

او بد کند ز شوخی من جز نکو نگویم / چون گویم این که با من بد می کند نکویی

کمینه بسته تیغ ستم بپیش بسیم / من پیش از این آدم و عالم از روی

سیلی ز هیچ باران در کوی تو نیامد / کز آب دیده من با خود نبرد جویی

تو میروی و خسرو ناله کنان به پشت / سلطان و صد کرشمه چاوش های و هویی

وله ایضا

صبا آمد و لی بویی ازان گلزار بایستی / چه باشد بوی گل یاران نسیم یار بایستی

رخش در جلوه نازنیست و من از گریه ناپینا / دریغا دیده بخشتم کنون بیدار بایستی

چه سود ام زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره / نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

دران ساعت که دهی بی روی تیغ در تبسم دیدمی / بر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هرچه باید نازنینا از همه داری / و لیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

پیکان در کوی تو شد گرد و خسرو را در ورزه / طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

من بیچاره بسودا زده سرگردانم
که باوصاف خداوند سخن حیرانم

من و توحید تو بیهات دلم میلرزد
این قدر بس که حدیثت بزبان میرانم

نظری کن ز سر لطف که عمریست که من
در بیابان تمنای تو سرگردانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم یک نفسی
همه اقبال جهان باز بجوی نستانم

چند روزیست که قاسم ز تو مانده جدا
بس عجب مانده ام ای دوست عجب حیرانم

ولہ ایضا

از حد گذشت قصه درد نهان ما
ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت
با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لایموت
از سالکان ره ندهد کس نشان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند
دردی‌کشان کوچه دیر مغان ما

گفتم که قاسمی چه کسیست ای مراد جان
گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

ولہ ایضا

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات
وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات

هر جا که هست لمعه روی تو لامعست
گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات

اشباح انس صورت ارواح قدس شد
ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی تعین خاصیست در وجود
محو است نقش غیر و نشان تعینات

قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل
هل من مزید میزند از بهر باقیات

ایضا له

معراج عاشقان که فنا در پی فناست
در طور عشق شیوه مستان کبریاست

با عقل کم نشین که مقام تحیرست
همراه عشق شو که صفا در پی صفاست

عشقست هر چه هست بگفتیم و گفته اند
عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست

دی یار میگذشت و رقیب از عقب روان / گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
قاسم مباش منکر مستان راه عشق / همراه عشق باش که همسایهٔ لقاست

وله ایضاً له

بوی جان می‌آید از باد صبا این بوی چیست / مشک را این جد نباشد نکهت گیسوی اوست
چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل / آنک چون آینه با ذات عالم روبروست
جملهٔ عالم بما پیداست ما آیینه ایم / گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست
باده با جان ما واصل نگردد مست نیست / باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست
جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم / قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

ایضاً له

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست / بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
مگر بمجلس ما محتسب نیاز آرد / که ناز راه خضر ندا ز کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس / برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست
ای اسیر لذت تن مانده ور نه ترا / چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر / ترا که از غم جانان بخویشتن پروا نیست

وله ایضاً

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست / گر آتش عشق تو در آن پیر شرری نیست
ذرات جهان آینهٔ سر الهند / در کوچهٔ ما عاشق صاحب نظری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند / در روی زمین هیچکس از وی تبری نیست
گویند که این راه دراز است و خطرناک / گر راست روی راه خدا را خطری نیست
در دست دوای دل بیچارهٔ قاسم / جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

ایضاً له

بازم غمی بجگر ریش رسیده است / صد گونه بلا بر دل درویش رسیده است
درد تو بهر کس برسیده است ولیکن / المنة لله که مرا بیش رسیده است
من ناله ز پیکان ندارم که دلم را / هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است

ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را / صد واقعه از عقل بد اندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب / پیداست در آن ناله که دردیش رسیدست

ولہ ایضاً

نه از خطاست که در ابروی تو چین باشد / تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد
بنفشه گر بلطافت شه ریاحین است / به پیش سنبل زلف تو خوشه‌چین باشد
دوای درد مرا مصلحت همی بینی / مگر که مصلحت کار من درین باشد
مقیم گوشه خلوت کجا توانم بود / مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد
بهر چه کرد نظر قاسمی جمال تو دید / چنین بود نظری کز پر یقین باشد

ایضاً له

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد / جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود / ولی بجام دل ما رسید اصفا شد
در خزانه رحمت بقفل حکمت بود / زمان دولت ما در رسید و در وا شد

بجز در آینه جان ما نگرد ظهور / جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب / که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

ولہ ایضاً

از دولت وصال تو کارم بکام شد / بختم مطیع گشت و سعادت غلام شد
از جلوهای حسن تو جانم حیات یافت / با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن / زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
از من برند لمعه نور آفتاب و ماه / تا سایه تو بر سر من مستدام شد
چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم / در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

ایضاً له

به سودای تو خوش حالم و دلشاد / بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش / بیا می خور که بر بادست بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجای / که ساقی را مدامش وقت خوش باد

بحسن ارشاد میفرمایدم عشق
ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد

اگر افتاد قاسم در ره عشق
ملامت تا بکی آخر چه افتاد

وله ایضا

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند و چه کوته نظرانند

وانان که ره سپیدند ز نامت بنشانی
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند

در جای خیال تو اگر اشک درآید
صاحب نظران در دمش از دیده برانند

در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای
عشاق تو مستند سر از پای ندانند

قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق
شرطست ولی مردم غافل نتوانند

ایضا له

سینه مجروح است و عقل آشفته خاطر بیقرار
دیده گریانست و جان مشتاق و دل امیدوار

عشق خونریز است و من حیران و صبرم منهزم
تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار

گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم
خاک شد چشم رهی بر شاهراه انتظار

واعظ

واعظ از حد میبرد یارب برافکن پرده‌اش
تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار

شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست
قاسمی چو پای گل هرگز نبیند شد ز خار

وله ایضا

فکر عقل از حد گذشت ای عشق آتش بر فروز
هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز

با وجود آنکه دریا جرعهٔ جام منست
بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز

با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ام
هیچ می‌پرسی که چون می‌آوری شبها بروز

عزت هر کس بقدر همت والای اوست
زاهد از سایهٔ طوبی و ما از دلفروز

عشق ورزیدن بدین تن قاسمی در شرع عشق
عاشقان را جایز آمد زاهدان را لایجوز

ایضا له

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
بیا می نوش و میر عاشقان باش

مرنجان دل ز من استغفر الله
خطا کردم که گفتم مهربان باش

میان مجلس مستان مستور
سبک روحی کن اما سرگران باش

تراجون بحر میکوید بیا ای   بسوی بحر جون سیل روان باش
جو آخر منزل ما بی نشانیست   در اول نیز قاسم بی نشان باش

وله ایضا

عمریست که سودای سر زلف تو داریم   دیریست که از نرگس مستت بخماریم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی   جویان تو ایم از همه رو رو بتو داریم
جون رو بتو داریم ز ما روی مگردان   جان بنده روی تو بکو رو بکه آریم
گفتم بکرشمهای تو بازار دلم را   خوش گفت اگر باز نیاریم نیاریم
برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم   واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

ایضا له

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم   چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده
از ما بصبح روی که هنگام صبح و شام   بر خاک آستان تو رویی نهاده ایم
در رهروان عشق بخواری نظر مکن   ما خانه زاده ایم و از آن خانه زاده ایم

ای

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی   از ما ادب مجوی که مستان باده ایم
قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز   چون جون بهای خویشتن اول ستاده ایم

وله ایضا

در میان همه خوبان بت ما از همه به   همه صافند ولی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو حالی دارم   صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان جون همه در بند سر و دستارند   رند سودازده بی سر و پا از همه به
ماه رویان جهان شیوه محبوبی را   همه دانند ولی دلبر ما از همه به
گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند   قاسم سوخته در جین وفا از همه به

ایضا له

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده   بس داغها که بر دل مسکین نهاده
گلگلیست نور بخش خیال جمال تو   در رهگذار چشم خدا بین نهاده
جانها حیات یافت ز حسن کلام تو   در زیر لب چه شیوه شیرین نهاده

بر عارض تو زلف سمن ساجه چکمیشست — یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت — زین جور ما که پیشه و آیین نهاده

وله ایضا

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه — با هم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست — دلها نگاه دار که اینست شاه راه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود — دل برا امید آن کرم افتاد در گناه
از پا فتاده ام من درویش دست گیر — ای رهنمای دل که آرم دگر پناه
بی روی تو که مردم چشم زمانه است — در چشم قاسمیست جهان سر بسر سیاه

ایضا له

ز حد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری — بشرح راست نیاید بیان مهجوری
بیار ساقی از آن باده که درجالست — که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
مگوی شیخ که بسیار ازین قبول مناز — که ترک فرصت وقتیست طوق مشهوری

اگر تو جرعهٔ از جام جم بدست آری — هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
بقاسمی دو سه جام از عطا کرم فرمای — شراب ناب الهی ز جام منصوری

وله ایضا

ترا است نازکه سلطان حسن و تمکینی — مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آفتی تو که دلرا تمام بستانی — ز سوز ناتکدازی ز پای ننشینی
مگر که مصلحت کار من درین دیدی — که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت چو در سخن آمد بوقت لطف بیان — گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو که دعاییست و جان آمینی

م

الطیبات لسعدی

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را   برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او   بر چشم من بسحر ببستند خواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق   بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز   تا پادشه خراج نخواهد خراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق   تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضاً

ماه رویا روی خوب از من متاب   کشتن یاران چه می‌بینی صواب

اندرون پر سوزناک و چشم تر   نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن   ظلم باشد بر چنان عارض نقاب

هر که بازآید ز در پندارم اوست   تشنه مسکین آب پندارد سراب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ   گوشمالت خورد باید چون رباب

وله ایضاً

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست   عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل   آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست   بارادت ببرم درد که درمان هم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد   ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر   دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضاً له

زمن مپرس که در دست او دلت چونست   ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر   که اندرون جراحت رسیدگان چونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را   مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

به آن شمایل موزون چگونه دل نکشد
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

وله ایضاً

دین از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست
هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست

پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی یار
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضاً له

ما را بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست

دنیا

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسک برای مال همه ساله تنگ دل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

وله ایضاً

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

از دل برون شوای غم دنیا و آخرت
در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی
کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ایضاً له

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

وله ایضا

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش / با کسی گوی که در دست عنانی دارد
کافران از بت بی جان چه تمتع دارند / باری این بت بپرستید که جانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

ایضا له

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
جان آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله ایضا

از آنکه غمی چون غم من نیست چه داند / کز عشق تو این دیده چه شب میگذراند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاندوه دل سوختگان سوخته داند
فریاد که گر جور فراق تو نویسم / فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت / پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی / هر کین همه نشتر بخورد خون بچکاند

ایضا له

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد / علی الخصوص که پیرایه برو بستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بس که عارف و عامی برقص برجستند

بسرو گفت کسی میوهٔ نمی آری ها — جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بعالم دیوانگان ندانستند

وله ایضا

زاندم که بران صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش — مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش — دانند که در خرمن ما پیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن — با رستم دستان بزند هر که در افتاد

ایضا له

رهایی کند ایام در کنار منش — که کام خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همی کند و در کشم بخویشتنش

درین روش که تویی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

غلام

غلام قامت آن دلبرم که روز ازل — بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی — که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

وله ایضا

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم — با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار — هر کجا در محفلی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست — عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم

زاهدان را گر صلاح و نیک نامی در خور است — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گوی — ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ایضا له

باد گل بوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

او که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد — هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

نفس پروردن خلاف رای دانایان بود — طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست — وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

وله ایضاً

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

تن زیر قدمت خاک توان دید ولی — گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

دوش دیدم که سر زلف تو در دست منست — تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

گر سوی چاه زنخدان تو ره بردی خضر — بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

سعدیا اینده بیهوده مخور دانی چیست — چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

ایضاً له

برمیزند ز مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا — ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طوف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

وله ایضاً

هر گونه که در نظر ای ماه بگذری — در چشم من ز بار نخستین نکوتری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم — الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمی در میان خلق — انصاف میدهم که نهان میشود پری

جز صورتت در آینه کس را نمی رسد — با آفتاب روی تو کردن برابری

صبری که بود مایهٔ سعدی بیاد رفت — سختی مکن که کیسه تهی گشت مشتری

م

انتخاب مولانا حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آری — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست جام را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

آیینه سکندر جام میست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آری — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدستست جام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

حال درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان پیر جام را

وله ایضاً

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

آیینه سکندر جام میست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً له

رونق عهد شبابست دگر بستان را — می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه باخر بکشد مهمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا له

صبا بلطف بگوی آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله ایضا

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ایضا له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل … تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها … مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی … یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وله ایضاً

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت … بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود … زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش … هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم … نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود … که بخشش ازلش در می مغان انداخت

ایضاً له

دل سراپردهٔ محبت اوست … دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون … گردنم زیر بار منت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست … هر کسی پنج روز نوبت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار … فکر هر کس بقدر همت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را … سینه گنجینهٔ محبت اوست

وله ایضاً

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست … در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ روی الهیست … حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم … مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت … در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ … فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضاً له

جز آستان توام در جهان پناهی نیست … سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم … که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای بادشاه حسن و جمال
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

وله ایضاً

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً له

درین زمانه حریفی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گر که عمر عزیز بی بدلست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

وله ایضاً

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرامست ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضاً له

حاصل از کار که کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنی دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

وله ایضاً

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

ایضاً له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

روی

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش — زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

وله ایضاً

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ایضاً له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینها در مقابل رخ دوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد مشک نسیم است و خاک عنبر بوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

وله ایضاً

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

باغبانا چو نسیمم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله ایضا

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضا له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

آسوده در کنار چو پرگار می شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد / حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

وله ایضا

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران از آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضا له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

و له ایضا

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بسحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا له

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

و له ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

حافظ گم‌شده را با غمت ای جان عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضا له

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می برند دست بدست

و له ایضا

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام اگر نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضا له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده جو شیرینش بکام رفت

و له ایضا

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعبست و می باید کشید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دیدم که از شعر ترش خون میچکید

ایضا له

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد ... ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ... گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ... عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

وله ایضا

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد ... حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

دل‌فریبان نباتی همه زیور بستند ... دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم ... شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند ... ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی خوش بخوان ... تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضا له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ... سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه ... که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است ... بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر به لحد ... تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد بود ... زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

وله ایضا

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد ... که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله ... به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم ... تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

شب تیره چون سرآرم ره پیچ لغزشت ... مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ ... که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضا له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد ... بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله ایضاً

چه بود حالی نبوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً له

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

وله ایضاً

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

ایضاً له

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد به پای قدح هر که شش درم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله ایضاً

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
هر که یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
آنک از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً له

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وله ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
جام می و خون دل هر یک به کسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً له

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو به تایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

وله ایضا

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضا له

نقدها

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضا له

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله ایضا

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مدان حقیر گدایان عشق را کان قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضا له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی

وله ایضا

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضا له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نکته و سرّ سخنوری داند

ولە ایضا

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انسست و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله‌اش بلب یار دلنواز کنید

ایضا له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ولە ایضا

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضا له

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گر این مستی خمار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش یکدمی درکش که فی الحالت بکار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنی این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

وله ایضا

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کی باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته

ایضا له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

بند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله ایضا

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ایضا له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

مجلس علم و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب — ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

وله ایضا

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که چرخ — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضا له

ستاره

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

وله ایضا

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش — گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

ایضا له

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

ولہ ایضا

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضا لہ

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ولہ ایضا

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

چو نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ایضا لہ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وله ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضا له

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بسوز / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله ایضا

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

ایضا له

نصیحتی کنمت می خور و پیاله بگیر
مرا بجه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین که عمر است مکر عالم پیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بحضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

وله ایضا

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضا له

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

وله ایضا

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

جمال دوست ندارد نقاب و پرده ولی
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

وله ایضا

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر میبخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

ایضا له

باغبان

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

حافظا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

وله ایضا

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه میخور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می باش

ایضا له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

وله ایضا

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که پیمودم من این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

ایضا له

طالع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

مفتی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

وله ایضا

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ایضا له

ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

وله ایضا له

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقتست امساک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضا له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله ایضا

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق میبینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضا له

پیرم خوش بهشت و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هر جا که هست با اویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
زشوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

وله ایضا

گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم | مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق | شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

ایضا له

دوستان

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و دور طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما | بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وله ایضا

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضا له

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

وله ایضا

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

چو لاله با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضا له

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

وله ایضا

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ایضا له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه انداز همای چتر گردون سای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

وله ایضا

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعا

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای

ایضا له

۹۰

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / آیینه ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

وله ایضا

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

وله ایضا

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

وله ایضا

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

ایضا له

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سروقدی نقش بسته ام جایی

زهی خیال که منشور عشقبازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ فتد بدریایی

وله ایضا

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین هوا حافظ / کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

ایضا له

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

وله ایضا

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایضا له

بادعی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

وله ایضا

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ایضا له

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ولہ ایضا

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ایضا له

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

ولہ ایضا

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضا له

بعون

انتخاب دیوان شیخ کمال خجند

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال — بثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسد — از ازل تا بابد وصمت نقصان وزوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست — شهریاران جهان از جبر از صف نعال

بکمالات محمد که بحق یافته اند — چار یار از شرف صحبت او عز و جلال

که از انجا که عنایات خداوندی تست — نظر رحمت خود باز مگیری ز کمال

وله ایضا

دل و جان تا رسند از بند بکشا زلف مشکین را — ببابیت می شد آخر رها کن یکدو مسکین را

زچندان تیر کز غمزه بشوخی بر تراشیدی — یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را

میان گریهای تلخ در دل بگذرانیمش — که نتوان بگذرانیدن بتلخی جان شیرین را

تبسیخیر خیال آن پری پیکر شب هجران — دو چشم درفشان من فرو دارند پروین را

ز زخمهای خود شرمنده ام آن آستانم من — که از بیمار درد سر بود بپوشته بالین را

وله ایضا

ای غمت یار بی نوایها — با من از دیرش آشنایها

از چراغ رخت بخانه چشم — در شب تیره روشنایها

کف پای از زخم گریزانی — تا بچند این گریزپایها

سگ کویت بمن نمود رقیب — بود دشمن این همه زخودنمایها

پاک بازی بشوی دست کمال — همی روشن از دعاپیها

ایضا له

ای باد مشک طره جانانه ما را — زنجیر مجنان دل دیوانه ما را

دیدند سرشکم همه جا به و گفتند | کین سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را
آن شمع چگل گو که برقص آرد و پرواز | این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را
دیدند زبان اشک بصد گنج فریدون | کردند بها گوهر یکدانهٔ ما را
خواهد گلها کرد کمال امشب از آن زلف | شبهای حزین گوش کن افسانهٔ ما را

ولہ ایضا

از پیرهنت آمد بوی بگلستانها | کردند پر از نکهت گلها همه دامانها
از رشته همه چاکی شد دوخته وین طرفه | کز رشتهٔ زلف تو جا کیست گریبانها
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه | کز ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیمار ترا مرهم دم داد و شربت | بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها
عیدیست کمال از یار دارد سر قربانی | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

ایضا له

از تو یکساعت جدایی خوش نمی آید مرا | با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا

کی

کعبه روزین در و سلطان وقت خویش باش | بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا
جا کرانت را نمیگویم که خاک آن درم | با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا
کعبتین در آب عارض عکس پا بانمای | گفت مردم خودنمایی خوش نمی آید مرا
صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص آ کمال | حالت و وجد ریایی خوش نمی آید مرا

ولہ ایضا

ای روشنی از روی تو چشم نگران را | این روشنی چشم مبا داد گران را
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش | آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
گفتم که لبت زیر دو دندان چو بگیرم | دارم نگهش گفت نگه دار زبان را
بوسی دو لبش گفت بما و ذقن یار | شد ضامن این وعده هم این را و هم آن را
بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا | آری بدل خصم بگیرند ضمان را

ایضا له

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما | غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت | حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی | همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
دل ز ما گم شد و جز باد نیابیم کسی | که شود رنجه و آرد خبر دل بر ما
صفت روی تو تا در قلم آورد کمال | گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

وله ایضا

چشم تو از حد میبرد با عاشقان بیداد را | از نالهٔ مرغان چه غم در خواب خوش صیاد را
مردم بدو در روی تو در گریه انداز آه من | شرط است باران ریختن در موسم گل باد را
گفتی ز بنیاد افکنم آنرا که بر من دل نهد | گر جرم این باشد نخست از من نه این بنیاد را
بوسی بشیرین کاری ار کردم تراش از تو چه شد | عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را
منع کمال از عاشقی جان برادر کی توان | پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

ایضا له

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را | شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

دل سوخت در سماع و نمی ایستد ز چرخ | رقصیست گرم بر سر آتش کباب را
بینم همیشه چشم تو بیمار و سر گران | اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را
تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون ماست | بر حلق تشنه حکم روا نیست آب را
گفتی جدا بصورت من عاشقی کمال | صورت ندیده چون بنویسم جواب را

ایضا له

سیری نبود از لب شیرین تو کس را | کس سیر ندید از شکر ناب مگس را
نالان بسر کوی تو آییم که ذوقیست | در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را
با صبح بگویید که بی وقت مزن دم | امشب شب وصلست نگه دار نفس را
زلف تو که شبرو شد از و عابد و زاهد | از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را
چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد | بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

وله ایضا

شب سوی ما سر آمدنیست آن مه را | دیده ها پاک بروبید بمژگان ره را

بچه منصوبه ندانم بر بمیت به وثاق   تو شهی می‌توان برد ببازی شهر را

جو بد از صحبت ما زاهد پر حیله گریز   طاقت پنجهٔ شیری نبود روبه را

مبر آن زلف که یاد شب ما کرد دراز   عاشقان دو سیت ندارند شب کوته

گشت رنگین سخن دفتر اشعار کمال   گو ببر نسخه منویسید وایضاله را

ولہ ایضاً

مریدان طالب پیرند و پیران طالب مرو پیدا   دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا

ملکوا صحاب دل رفتند و شهر عشق شد خالی   جهان ترشیدن بی‌ترتیبت مردی کو جو مولانا

جناب عشق بس عالیست همت بسی باید   که نتوان بر جنان طوری شدن بی‌همت والا

ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل   که در هر گوشه فتنه ست و در هر حلقه غوغا

بنا اهل ارشادی کمال از خاک درگاهش   کشیدی کحل بینایی ولی در چشم نابینا

ایضاً له

نکش بر سر دلی تیر و نگشش باز ارچه بد ماررا   گذران مژگان ز صد ناوک صد و یک میرسد

مهران

بهجران جنگها داریم بی زلف و دهان او   وزان میم و دو دال امروز میباید مدد ما را

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش   همیشه جانب روی نکو دل میکشد ما را

نمی خسپند مرغان چمن از ناله ام شبها   که بالا دست شد آه از غم آن سرو قد ما را

کمال این ریش را صورت نه بندد مرهم و درمان   جو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد ما را

ولہ ایضاً

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب   مطلعی گفتیم بدین خوبی که میگوید جواب

گو دل ریشم بجوید آن دو چشم از راه لطف   زانکه بر بیماران بسی خوش نمک دارد کباب

چشم تر خاک درت جوید فکن در دامنش   مردمان گویند نیکوئی بکن و افکن در آب

در میان دیده و دیدار جان افزای دوست   چند مانع میشوی یارب برافتی ای نقاب

گر کمال آن طاق ابرو در نماز آرد چشم   بعد ازین محراب را چون چشم او بینی بخواب

ایضاً له

ای که از زلف تو خون در جگر مشک خطاست   روی زیبای تو آئینهٔ الطاف خداست

ماه را روشنی از روی تو می باید جست
پیرو را راستی از قد تو می باید خواست

صفت قامت و رخسار تو گویم شب و روز
نتوانم که نگویم سخن روشن و راست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر که را در ره عشق تو دم صدق و صفاست

آنچنان زار و نزار است ز سودات کمال
که چو ماه نو از ابروی تو انگشت نماست

وله ایضا

این چه رویست که چشم همه عالم با اوست
دل نه تنهاست در آن کوی که جان هم با اوست

دم عیسی که به رنجور شفا می بخشد
دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست

و دهنش گرچه ز ما خاتم دلها بربود
چون نخندد همه داند که خاتم با اوست

گو مبارید بما شادی بگریخته را
چکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست

روی زیبای تو در دیده گریان کمال
کعبه حسن و جمالیست که زمزم با اوست

ایضا له

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت
ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت

ان

آن دو ابروی متوسط دو کمان بلند
که بصد قرن از این طرفه کمان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش
سخت تر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت

نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند
سخنی ساخته شیرین تر از آن نتوان ساخت

در سخن لطف الهی تو بار است کمال
ور نه صد سال بگو این سخنان نتوان ساخت

وله ایضا

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت

شرمنده اند از رخ زیباش نوخطان
آری سیاه روی همه را آفتاب ساخت

صیاد وار غمزه شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

در کوی یار دیده گریان برای خویش
همچون حباب خانه ببالای آب ساخت

از قند ناب ساخت شراب آن دو لب کمال
ما را نساخت شربت دیگر شراب ساخت

ایضا له

ای بجان عاشقان خریدارت
غمزه ات تیز کرده بازارت

گر کنی قصد کشتن یاران … در چنین کارها منم یارت
نیم کشته شدم به یک دیدن … کاشکی دیدمی دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتی … جان شیرین فدای گفتارت
بر نگیرد سر از در تو کمال … گر بمیرد بپای دیوارت

وله ایضا

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است … خون از دل کباب چکیدن گرفته است
هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش … دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است
گویی ز خط و رخ تو ز باران اشک ما … گلهای شگفته سبزه دمیدن گرفته است
ما در تو چون رسیم چو رفتی بصد شتاب … کی عمر رفته پس بدویدن گرفته است
زلف خمیده چند نهی در نظر کمال … دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

ایضا له

خاک در تست چشم من از صد چمن بهست … باغی خوش است عارضت اما ذقن بهست

کوی

کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت … مرغ غریب را ز گلستان وطن بهست
چون چشم سوزنست دهان تو در خیال … ما را همیشه چشم بدان دو دهن بهست
گفتی بدست بوس تو بودی زبان کنم … در دست کس چه سود شکر در دهن بهست
گویند گفته تو بود از تو به کمال … من بلبلم بلی سخن من ز من بهست

وله ایضا

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست … چیست مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست
صبحگاهی میگرفتم عقد گیسویش بخواب … زان سبب در بند خیالم تا بکنون مشکبوست
روی او از رحمت آمد آیتی در شان حسن … از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
سربلندی بین که باز از دولت رندی مرا … بر سر دوش گدی سجاده بود امشب سبوست
هر حریفی بچو وازی وز لب پیمانه کمال … اهل مجلس پیر سرمست می و او مست دوست

ایضا له

در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست … ور هست برون از دل دیوانه کسی نیست

در دیدهٔ تو بهی مردمک آن رخ زکه پوشی
درخانه چو از مردم بیگانه کسی نیست

زلفت بدر دل چه نشینست چو دل رفت
این حلقه زدن چیست چو درخانه کسی نیست

دل از چه بشکست ز اغیار که امروز
جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست

می نوش کمال از لب ساقی که درین دور
مستی چو توبی ساغر و پیمانه کسی نیست

ولہ ایضا

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت
نکته زان لب شنید و جانب میخانه رفت

سر گذشتی گفتم از دل آتش جان شعله زد
گرم شد هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت

برخور و یکروز دانم عاشق از کشت مراد
اینچنین گر اشک او در خاک چندین دانه رفت

در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ
راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت

بر دو پیت آویز جان و سر چو رفت آنجا کمال
عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت

ایضا له

دل ملک تو شد نوبت لطف است و عنایت
شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت

تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف
همچون پر طاوس نشان بر سر آیت

جور سگ کوی تو نگویم برقیبان
از دوست بدشمن نتوان برد شکایت

گفتی بکشم هر که مرا خواست زنهار
نبیاد ز من نه اگر اینست جنایت

براه کمال ار دل تو سوخت عجب نیست
در سنگ کند ناله فرهاد سرایت

ولہ ایضا

دل زان نشست و دیده بدینم فراغ نیست
اینست کان دو پیش تو چندان مبلغ نیست

کی یابم از دهان ولب او نشان چو هیچ
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست

بی بوی صحبت تو مریض فراق را
گر نکهت گل است از و جز صداع نیست

نیکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین
خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست

ملک وصال یابدت از جان گذر کمال
خلعت به لشکری نرسد تا شجاع نیست

ایضا له

دیده در عمری ز رویت با خیالی قانعست
عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست

جان که رفت از پیش تو خواهد به آن لب بازگشت | چون به اصل خویش هر چیزی که بینی راجعست

نقطهٔ خال و خطت آیات چند و جمال | یک یک این آیات را آن روی زیبا جامعست

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب | بر بدن پیراهنت بسیار صاحب طالعست

ز آب چشمت گشت طوفانی دگر واقع کمال | نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

وله ایضا

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت | با این کمند روی زمین میتوان گرفت

ترکان چه سپاه به تیغ بگیرند ملک را | چشمت بغمزه ملک دل اهل جهان گرفت

خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش | پیش تو از نخست مه آسمان گرفت

سر پیش او نهادم و نگرفت آن بهیچ | جان عزیز چون بنهادم روان گرفت

در باب عاشقیست حدیثی بزرگ کمال | هر نقش کز رخ تو بر آن آستان گرفت

ایضا له

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست | سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست

بجد و جهد میسر کجا شود وصلت | که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست

ز قامت تو بطوبی کشد دل زاهد | کسی که عشق ندارد بلند همت نیست

بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه | دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش | که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

وله ایضا

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پستست | عقد زلف تو بانگشت گرفتم شستست

عندلیبی که قدت دید بپر پر و گزید | ساخت در راه پیت نوالیک مقامش پستست

ز آستین ساعد سیمین بحنایان بنمای | تا بدانند که نازک بدنی زین دستست

گفتمش بوسه پس تو باید نه دهان تو مرا | گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایستست

دست بردار و وصالش بدعا خواه کمال | زانک دایم بدعا کار تو بالا دستست

ایضا له

عشق تو سراسر همه سوز و همه دردست | وین شیوه باندازهٔ مردیست که مردست

وانکس که درین صرف نکردست همه عمر　　بیچاره همه عمر ندانم که چه کردست

دوشینه بران درمن خاکی ز ضعیفی　　بنشستم و بنداشت رقیب تو که گردست

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز　　او لذت این باده چه داند که نخوردست

گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست　　این نیز کمالیست که آزاده و فردست

ولـه ایضـا

گر یار طبیب درد من نیست　　در دا که امید زیستن نیست

بیمار تر ابتن در بستی　　جز ناله درون پیرهن نیست

هر چیز که بر یدا ز در یار　　مانند پری که بر بدن نیست

مانند تو غنچه این قدر هست　　کورا سخن و ترا دهن نیست

عالم سخن کمال بگرفت　　امروز درین سخن سخن نیست

ایضـا لـه

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست　　ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه

اندیشه ز پیر نیست که شد در پی رو کارش　　اندیشه از آن پست که با ماش سری نیست

هر شربت راحت که رسد از کف خوبان　　بی چاشنی غصه و خون جگری نیست

گفتی پس ازین تیرگی روشنی هست　　جو نست که هرگز شب ما را سحری نیست

زنهار کمال ار گذری بر سر کویش　　از پیر گذر اول که از نیست گذری نیست

ولـه ایضـا

گل از پیراهنت بویی شنیدست　　گریبان از برای آن دریدست

مه نو بر فلک کم می نماید　　مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت هر کس که شنودست　　ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست

ندیدست آن دهان هیچ آفریده　　بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت گویی　　امید از کشتن تیغت بریدست

ایضـا لـه

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست　　با بت پیمان شکن عهدی و پیمانی درست

یار ما گر آستین افشان درآید در سماع
کس نبیند خرقه پوشی را اگر پاپی در سپت

عهد می بندد که سازم عاقبت دل با تو راست
راست گویم آن سخن هم نیست جندانی درست

بر زبانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی
در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست

بارها پا زند اهل معنی جامها بر تن کمال
گر بخواند نیم بیت تو غزل خوانی درست

وله ایضاً

مست آن چشمیم و میجوییم باز آن چشم مست
نیست کشد آن دهان از هر چه میگویند هست

پست گشته آن میان از هر چه میگویند نیست
پیش بالایش حدیث سرو میگوییم پست

کشته بود از غمزه پیکانها نشانم برد لیک
هر چه گفت آن بیوفا یک یک مرا در دل نشست

خون دل با هر رگ از شادی بجست از جای خود
چون بقصد خون من تیزی ز شست او بجست

نیم کشته مانده بود از نیم ناز او کمال
یک دو شیوه کردی گر آن دو چشم نیم مست

ایضاً له

هزار شکر که آن چشم پر خمارم کشت
وگرنه چیست تا خواست زار زارم کشت

چو واجبست بهر کشتن توام شکری
هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت

دعای زید کم گو مکن کسی از یاران
بست زندگی من همین که یارم کشت

شب فراق بشارت بکشتنم دادی
چه میپرسی ز تو آن شب انتظارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق کمال
مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

وله ایضاً

خطت که بر خط یاقوت می نهیم ترجیح
نوشته اند بر آن لعل لب که انت ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر گو بین
نوشته خامهٔ قدرت که الیاس صحیح

گرفته اند بگردن تعلقی همه کس
من آن کمند ولا و بزو پارسا تسبیح

هزار درد کشم از تو به که نا ز طبیب
که درد دوست به از شربت هزار مسیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی
چرا که علم حسن گفته اند و جهل قبیح

ایضاً له

آن همه زیبتان کوی لطافت بدفن برد
لبهاش دل تشنه خندان بدهن برد

آن روز که شطرنج جفا پیشتری آموخت
در اول بازی رخ خوبش دل من برد

در چهره قد تو زبس گریه مر آب
برداشت چو خاشاک و سوی سرو چمن برد

دل بود بجان آمده در تن ز غریبی
در زلف تو بازش هوس حب وطن برد

آن دل که نبردند کمال از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه به یک چشم زدن برد

ولہ ایضا

چشمت بسی غمزه در فتنه باز کرد
زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد

محمود را چه جرم که شد پایمال عشق
آن فتنها همه سر زلف ایاز کرد

گویند ناز پرورد کند مهر و عشق من
شد بیشتر بروی تو چندانک ناز کرد

من در زمانه پایه قدری نداشتم
سودای قامت تو مرا سرفراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس کمال
از تار عنکبوت مگر احتراز کرد

ولہ ایضا

دوستانم سگ تو میخوانند
دوستان قدر دوستان دانند

تیزتر باشدم بمهر تو دل
گر به تیغ از در توام رانند

با رقیبان تند خوی مگوی
که ز کشتن مرا بترسانند

از رخت خط دیده هم بر چید
گر دو زلف تو خط نوشانند

تا شد از جان کمال بنده تو
زیرکان جمله مقبلش خوانند

ولہ ایضا

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند
بدعا بوی تو از باد صبا میجویند

میروم من بسر و دیده براه طلبت
بی رهی پیش دگران زا بپای پویند

چیست برگشته دلدار بسی ناله زار
جو سندش هر سر مو زنده گرامی مویند

اشکها را بزن ای دیده گریان بزمین
تا چرا خاک رهش از رخ ما میشویند

شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال
دوستان با سخنت شعر چرا میگویند

ایضا له

دل که در زلف تو بپیچید روانش بستند
خواب در چشم پر آب نگرانش بستند

نیشکر خواهست که تا خدمت لبهاش کند
سر که از خاک برآورد میانش بستند

در چمن دوش ز وصف تو حدیثی می‌رفت
آب شوریدگی کرد و روانش بستند

خواست با نکهت تو دم زند از شیشه گلاب
بزدندش همه بر روی و دهانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال
مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند

وله ایضا

مه نامهربان من وفاداری نمی‌داند
با اهل دل بجز جور و ستمکاری نمی‌داند

چو دادم دل بدست او به پای محنت افکندم
چه دانستم من بیدل که دلداری نمی‌داند

مراد خاطر ما نیک میداند حبیب اما
تغافل میکند زان سان که پنداری نمی‌داند

بنزدیک طبیب احوال درد خویشتن گفتم
ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمی‌داند

کمال از خلق شو اینست پوشیدن نظربازی
که او رندست و چون زهاد طراری نمی‌داند

ایضا له

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند

ص

صد شربت شیرین ز لبت خسته دلان را
نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم شنوم مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که خونش دم بسمل
بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

مگریز کمال از سر زلفش که درین دام
مرغی که درافتاد پریدن نگذارند

وله ایضا

یار ما سرو بلندیست بگویم به بلند
پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند

تیرهای دگرش بر دل اگر حیف آمد
آنچه خاکیست چرا بر تن خاکی فکند

دل صد پاره بهم هم نشود چاره پذیر
جام نازک چو شکستند نگیرد پیوند

بعد ازان کاتش دل سینهٔ پروانه بسوخت
شمع خواهی بهلاکش بگری خواه بخند

گر بجویند بصد قرن نیابند کمال
بلبلی چون تو خوش الحان بگلستان خجند

ایضا له

آن شوخ بما جز سر بیداد ندارد
با وعده دل غمزدگان شاد ندارد

گرد از من دلسوخته آن عهدشکن باز
زان گونه فراموش که پس یاد ندارد

بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز
کین هر دو بنایست که بنیاد ندارد

بلبل چه فرستد بر گل تحفه که در دست
بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست
شیرین ز تحمل غم فرهاد ندارد

ولہ ایضاً

آنرا که بر زبان صفت روی او رود
در هر سخن ز خود رود و ما نکو رود

تا عود جان نسوخت بجسم وطن نساخت
آری پری بخانهٔ مردم ببو رود

عمر بباد داده همان به که بی لبش
همچون حباب بر سر جام و سبو رود

منشین چو خال بر لب شیرین اگر چه پس
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

سیل سرشک برد به کویت کمال را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

ایضاً له

از پرده مگر که رویت یکروز دیده باشد
کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد

از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل
پیراهن صبوری صد جا دریده باشد

زن دیده چون یوسف دیدند و کف بریدند
زین شیوه دست دزدان دایم بریده باشد

دارد مه نوانیک خونها بگردن ناخن
انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد

آه کمال دانم شبها شنیده باشی
کیوان شنید صد ره مه هم شنیده باشد

ولہ ایضاً

ما را شب فراق کجا خواب می برد
صد خواب را ز گریهٔ ما آب می برد

داروی جان ما ز لبش ساز کو طبیب
زحمت چرا بشربت عناب می برد

مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست
درد سر خمار می ناب می برد

پیش رخ از رقیب مپوشان به ذقن
کز باغ میوه دزد به مهتاب می برد

گر آب دیده سوی تو آرد کمال را
خاشاک سوی گوهر سیراب می برد

ایضاً له

بر یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد
صد کشته بیک جرعه از خاک بر انگیزد

در پای درخت گل چون آیی و بنشینی / سر باد که برخیزد و گل بر سر گل ریزد

بنمای بخوبان رخ در چمن بکن دعوی / تا زلف تو از هر سو منشور صبا ویزد

گو چشم تو کم خور خون دل مپیکان / پیمان ز بر خوردن شرطست که بپرهیزد

از جور سپهر زلفت بگریخت کمال آری / عیار که شب رو شد از سلسله بگریزد

وله ایضاً

اگر وظیفهٔ دردت زمان زمان برسد / حلاوتی بدل و لذتی بجان برسد

بهر طرف که کشی تیغ من ز رشک آنجا / سپر شوم که بهر سینه ذوق آن برسد

مکش مرا که ز بس لاغری همی ترسم / که روی تیغ تو ناگه به استخوان نرسد

کجا رسیم بدان زلف گر ز نخدانت / فتاده‌ایم بجایی که ریسمان نرسد

کمال تا نشوی هیچ گه ز در او / که زحمت تو بران خاک آستان نرسد

وله ایضاً

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد / شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ابروت

ابروت داد بهر دم ز مه عید نشان / همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد

پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر / از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد

عادت اینست که در عید نخستین بکشند / غمزه را از چه بنا کشتن ما فرمان شد

صبر ناکرده دگر چون شوا پیشت کمال / گرد عید دگر و بر در او قربان شد

وله ایضاً

باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد / بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد

این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم / تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد

لطفی کن و تیری دگرم سوی دل انداز / کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد

شاید که بروید همه ره سرو خرامان / زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد

گفتم جوابی نه کم از گفتهٔ سعدی / بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه درخورد کمالست ولیکن / بارستم دستان بزند هر که درافتاد

ایضاً له

باز بر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد
این نظر بر ما کی افتد این بلا با کی رسد

دارویی دلها نهاد آن ابروان بر طاقها
دست کوتاه من درویش آنجا کی رسد

کرده اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران
چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد

ذره را صد پاره باید کرد وقت پابوس
ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسد

آن ذقن می سوز سینه کی بدست آید کمال
سیب شیرین نیست بی آسیب گرما کی رسد

وله ایضا

نام هر بردم شبی روی توام آمد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد

در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو ها
سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد

وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی
از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد

چون شنیدم ذکر طوبی که بلند و کاه پست
اعتدال قد دلجوی توام آمد بیاد

میکشود هر صبح گل اوراق دیوان کمال
بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

وله ایضا

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد
که تا بروزنم از روی آفتاب در افتد

بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان
وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد

شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی
نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد

من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت
بمرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

وله ایضا

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا لعل خرده بین ز نبر ذره به نیستی
مشکل که از دهان تو او را خبر شود

شیرینی لب تو چگویم که وصف آن
گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح می فکن که گل
خو بست و چون در آب فتد خوبتر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد کمال
وصف دهانش گوی که تا مختصر شود

ایضا له

گل را بدور روی تو کس بو نمی کند / بلبل سوی بستان سخن او نمی کند

شیرین لبی که دید دهان چو قند تو / وصف دهان خود پس نکو نمی کند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا / بد میکند همیشه و نیکو نمی کند

کار طلب ز پیش نبرد تا جستن برند / عاشق چرا قفا پس خود از کو نمی کند

دایم حدیث روی نکو میکند کمال / اندیشه از حکایت بدگو نمی کند

ولە ایضا

چو یار زیستن اهل درد نپسندید / چرا به قتل من خسته تیغ دیر کشید

حکایت دل بیمار باورش نشاد / که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید

بخاک راه رسید آن کمند زلف دراز / چو من فقیر و ترم از خاک ره بمن نرسید

میان هر مژه چشم بحسرتست که اشک / بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اگر معانی تو نو بست / نکو شناخته لذت لکل جدید

ایضا له

عرفات

عرفات عشقبازان سر کوی یار باشد / بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد

چو سپهری بر آستانش ز سر صفا نهادی / بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد

قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا / نه صداع نفخه گل نه جفای خار باشد

بفریب وعده ما را مکش ای پسر که تشنه / ز عطش بمیرد اولی که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر طلب حضور باطن / که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

وایضا له

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود / گویی در بهشت برویم گشاده بود

تا روز در ادای و مجلس دهی فروغ / شب تا بروز شمع به پا ایستاده

ساقی بیاد روی توام هر قدح که داد / آب حیات بود که خوردم نه باده بود

در خواب دیدمت که بمن دست داده / دولت نگر که دوش مرا دست داده بود

دردا که جز کم نبود ز هر سو کمال را / دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

ایضا له

زخوان وصل تو با من گدا چه رسد
بجز جگر بگدایان بی‌نوا چه رسد

لبت که پر شکرست آن بهیچکس نرسید
ازان دهان که زهیچست تا مرا چه رسد

هزار تشنه خراب و لبی چو قطرهٔ آب
میان آن همه از قطره بما چه رسد

تو کیستی و من ای دل که جرعهٔ زین جام
بصد جو جم نرسید خود من و ترا چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا
قیاس کن که ز خوبان بی‌وفا چه رسد

وله ایضا

ز مستی چشم او هرگز بحال ما نمی‌افتد
بهر حالی شپید مسپت واو قطعا نمی‌افتد

ز دورت کی توان دیدن چو بنمایی هما بالا
نمی‌بیند مه تا چشم بر بالا نمی‌افتد

بروز صید هر تیری که اندازی و گم گردد
بیا آن در دل من جو که دیگر جا نمی‌افتد

چه خوش افتاده است آن در مکنون بر بناگوشت
که بر گل قطرهٔ باران چنین زیبا نمی‌افتد

شبی کان مه بچرخ آید کمال آنجا فکن خود را
که صوفی را چنین رقصی بدورانها نمی‌افتد

وله ایضا

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد
خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد

بچین زلف سیه چیست آهوی چشمت
که بر کنار گل و سبزه تکیه‌گه دارد

بکش نخست مرا اگر گنه محبت تست
که بیش از همه بسیار تر گنه دارد

چو گوی حسن زدی قلب عاشقان مشکن
که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

وله ایضا

شبی که در خلوتم آن شمع شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر شفا خواهد ازان لب دل بیمار مرنج
هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار
گر ندانند دگری جهل مرکب باشد

از پی زلف تو یاد آرم و ریزم در اشک
در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو افتد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

ایضا له

قلم صحیفهٔ شوق از هزار پاره نویسد
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

فتد ز رقت کاغذ بگریه خامهٔ کاتب
بنامه درد نهانم گر آشکاره نویسد

چو کار من بمیان دهان اوست چه رنجم
گرم فرشتهٔ تقدیر هیچکاره نویسد

نخست پیر مغان نام من بر در حریفان
تحیتی که برندان دردخواره نویسد

کمال نقش تو بر دل نگاشت لوح و قلم بین
گزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

وله ایضا

لبش جان عاشق هوس میکند
شکر آرزوی مگس میکند

دعاگوی و سیری ز دشنام تو
ز حلوای قندی که بس میکند

بتیر تو دارد نظر آنکه صید
دوا نیست ور و بار پس میکند

رود دل در آن زلف ترسان ز چشم
چو شبرو که خوف از عسس میکند

بگلزار در پی یار نالد کمال
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

ایضا له

م

هر گل که ز خاک من بروید
عاشق شود آنکه آن ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت
خاری که ز تربتم بروید

خوبان همه رخ به آب شویند
رخسار تو آب را بشوید

جوید دلم آن دهان همیشه
چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنش کمال دایم
در قافیهای تنگ گوید

وله ایضا

مه طلعت ترا بتمامی غلام شد
در مطلع سخن ما تمام شد

در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر
از چهره بر فروز چراغی که شام شد

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب
خاک وجودش ار چه صراحی و جام شد

زلفت صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم
صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد

دیگر چه حاصل از لبت زاهدی کمال
ناموس چون برفت برندی و نام شد

ایضا له

هرکجا ذکری از آن ابروی پرخم میرود / گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود

گوییا مور سلیمانست خط گرد لبت / کاینچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود

دی جدا از همرهان می شد براهی کعبه‌اش / حیف از آن عمری که بی یاران همدم میرود

دولت دردت چه خوش بودی بغم نگاه مقیم / لیک چون درد تو می‌آید ز دل غم میرود

گر تو گرد آری چو مجمرهای در دامن کمال / طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

وله ایضا

هزار سرو که در حد اعتدال بر آید / بقامت تو نرسد گر هزار سال بر آید

شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن / که مه فرو رود و گل به انفعال بر آید

ز سر چین تو الا بنقطه نبرد پی / خط عذار تو چندانکه گرد خال بر آید

اگرچه صبح بروی تو ز آفتاب زند دم / کجا ستاره بخورشید بی زوال بر آید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن / که گر بر آید امیدی از آن جمال بر آید

ایضا له

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد / جز فتنه در آن غمزهٔ غماز نباشد

گفتی بحلم کن ستمی با تو اگر رفت / هرگز نکنم آن ستم ار باز نباشد

با هر که نصیبم ز غم و درد فرستی / فرمان بر سلطان با من انباز نباشد

با ناصح بیدرد نگوییم غم دل را / بیهوده سخن محرم اسرار نباشد

صد خانه برانداخت کمال از در او دو / عاشق به ازین خانه برانداز نباشد

وله ایضا

بر فروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر / گو بکش خود را چراغ از رشک و شمع از غم بمیر

شد تهی آن آستان از خاک و چشم ما هنوز / پر نمی گردد که بادا خاک در چشم فقیر

نیست خالی از خیال آن زلف چون دال از درون / نیست بیرون آن دهان تنگ چون میم از ضمیر

میکشم جان محقر پیش موران درت / عفو فرما زانکه باشد تحفهٔ موران حقیر

هر که بر تیر قدش چشمی نه دوزد کمال / راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

ایضا له

من گریان جه کم زان مژه و غمزه حذر / چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر

بس کن ای باد صبا این جگرکهای جنگ / چند کردن بهوای خود ازان کوی گذر

خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود / نقطهایی که نهادند ببالای شکر

سخن قند لبت کرد مکرر طوطی / بسته گفتش بادب کو سخن و مغز ببر

شب که مهمان من آیی من درویش بماه / سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر

وله ایضا

تو آن شاخ کلی ای شوخ دلبر / که آرمیت به آب دیده در بر

جو آن رخسار و بالا باغبان دید / ز کل بر کند و ببرید از صنوبر

بهر مسجد که آوردی تو قامت / ز حیرت گفت امام الله اکبر

رخت ما نیست اگر بینمش این ماه / بچشم ما نباید ماه دیگر

کمال این گفت اگر سعدی شنیدی / فرو شستی بگازرگاه دفتر

ایضا له

میخورد

میخورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر / شیر مادر می خورد پنداری و مال پدر

بازی طفلان نجاک آمد شدم خاک رهش / تا کند بازی کنان بر خاک راه خود گذر

جون تیر شستش جان دهم سپاز بیدم ازکلم / تا زند بر جای تیری اولم تیری دگر

سحر اگر دانستمی خود را مگس می ساختم / می نشستم بر لبش گستاخ میخوردم شکر

از در خلوت جو دیدان زلف با عارض کمال / در دعا پیچید جون شب بود نزدیک سحر

وله ایضا

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار / که برون نقش و نگاریست و درون ناله زار

این محالیست که ما هر دو زنیم طی پلیسم / من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار

یار گوید که دارد پی عاشق کشتن / خبر عاشقی من برسانید بیار

آن دو پیلد منما پیش بصاحب نظران / که ربودی دل خلقی ز یمین و یسار

عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال / در تو درد دل من کار نکرد آخر کار

وله ایضا

بکذر ترک جفا و بکن جفای دکر
که باشد از تو جفای دکر وفای دکر

بپری که داشتم انداختم بپای تو حیف
که نیستم سر دیکر برای پای دکر

اکرچه نسبت رویت به آفتاب کنند
تو جای دیکری و آفتاب جای دکر

کدایی از تو همینم بود که نکذاری
که بر در تو بود غیر من کدای دکر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا
برون ز دیدن روی تو نیست رای دکر

وله ایضا

رفت عمر و نشد آن یار بما یار هنوز
میکند جور بیاران وفادار هنوز

دی در اثنای سخن کفت فلانی سک ماست
هست در کوش من آن لذت کفتار هنوز

طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
نکند زاری ما در دل او کار هنوز

زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند
که نبیند اکه از آن قامت و رفتار هنوز

هرکس از بند غمی یافت نجاتی و کمال
همچنان هست بقید تو کرفتار هنوز

ایضا له

کر بمسجد نروم قبله من روی تو بس
بعد ازین کوشه محراب من ابروی تو بس

روز محشر که بیارد همه کس دست آویز
من سودازده را حلقه کیسوی تو بس

حور عین کر نکشاید در فردوس مرا
هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس

عذرخواهان کناهان شب و روزی من
غم روی تو و آشفتکی موی تو بس

نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال
که بخون ریختنش غمزه جادوی تو بس

وله ایضا

انک میخوانندم مردم چشم منش
چشم من روشن بروی اوست کیم روشنش

بر دل عاشق ز یک یک شیوهای زلف او
شیوه خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش

پیرهن در بر کشید آن بدن چون بر خیال
پاکدامانی بیاموزید از پیراهنش

دامن زلفش کرفتم وقت قتل آن غمزه کفت
خونبهای خود کرفتی چون کرفتی دامنش

عکس شمشیرت پس از کشتن کر افتد بر کمال
جان ز اول بیشتر آید بسر وقت تنش

ایضا له

دل مسکین که می پیچد از این سان بی زر و زورش   بگوی میکده کردند خوبان مفلس و عورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون   که زاهد افعی و پیست و میسازم بدین کورش

بقصد جام ما در دست دارد سنگها یار ب   نماند محتسب و آنها بماند بر پیر گورش

سلیمان کو که در جو هوا مهدش کشیدندی   کنون جو جو شد اندر خاک و هر سو میکشند مورش

کمال از ضعف تن چون شمع دارد زر فشان چهره   میسر کی شود وصل بتان با این زر و زورش

وله ایضا له

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش   میرود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت آن حور چگل آینه در پیش جمال   آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او مکنید   ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش

دهنت در دل ماست با و پنهانی   گر زبان تو بگی نیست بما بنمایش

گفته ای بی رخ ما کار تو صبرست کمال   این نمی آید ازو کار دگر فرمایش

ایضا له

ر

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش   خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش

چندان که با قدش صفت سرو میکنند   پستست آن سخن شوانم شنیدنش

چون صید از کشیدن دام او فتد به بند   دام دل است زلف تو خواهم کشیدنش

در جان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت   درمان مباد ار طلبم آرمیدنش

ساکن نگردد گریه ز دل حرقت کمال   سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

وله ایضا

نشان شب روان دارد سر زلف پریشانش   دل لیلی روشنست اینک چراغی زیر داماش

بروی دعوی چو دامن گیر شد گل را   نمی دارد از این معنی صبا دست از گریبانش

دل ریشم ار چه راز خود نهان در پرده میدارد   نباشد از تو پوشیده جراحتهای پنهانش

سر زلف سمن سای تو طاووسیست پنداری   که پای بسته میدارند در صحن گلستانش

کمال ار یک سخن زین شعر در خاک عراق افتد   چو مو از عین باریکی بجو در چشم سپاهانش

ایضا له

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط — جویای راه میکده ایم اهدنا الصراط
میخانه باز و بکن وقف عاشقان — خیری که بی ریاست به از صد پل و رباط
ما رند و عاشقیم و بمعشوق مختلط — ای شیخ نیک نام بما کن اختلاط
در شهر حسن نماند از آن شد کسی رقیب — فرزین شود پیاده چو کردد تهی بساط
سرعت مکن بوصل لب و عارضش کمال — کاریست هر دو نازک و شرطست احتیاط

ولە ایضا

طبیب عشق بخون کو بساز شربت عاشق — که نیست درخور بیمار جز غذای موافق
ازان متاع که عاشق بیار خویش فرستد — مراست جانی و آن نیز نیست تحفه لایق
رقیب سعی نماید چو غمزهٔ تو بخونم — بود موافق غماز فکر و رای منافق
پرم خیال تجرد ولی ز زلف تو مارا — درآمدست بکردن هزار کونه علایق
کمال روی تو دید و ز شوق در سخن آمد — شود مر آینه طوطی ز عکس آینه ناطق

ایضا له

زرویم

زرویم وقت کشتن میرود رنگ — که میترسم برارد تیغ او زنگ
کذشت از خون من یار انده شمشیر — چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ
اکر بوسی همی بخشی روانست — که دارم با دهانت فرصتی تنگ
سکم میخواند و میخواهم عذر — سکی باشم اکر دارم ازین ننگ
کمال از دل نیاری ناله بیرون — که رسواییست چون خارج شد آهنگ

ایضا له

کر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل — ما بر تو عاشقیم بحمد الله از ازل
دل زانکه کفت در دهنت نیست جای نطق — شرمنده شد چو آن سخنی بود بی محل
با کام پر شکر مکس انکبین ز دور — قند لب تو دید و فکند از دهان عسل
چشم ز کریه رو بخرابی نهاده است — آری فتد بخانهٔ مردم ز نم خلل
داند وفا و مهر نکو یار ما کمال — لیکن چه حاصلست ز علم بلا عمل

ولە ایضا

مرا گویند عاشق گرد و بیدل — چه کار آید مرا تحصیل حاصل

مرا چون دید گریان گفت رفتم — که بار اینست و خواهد راه شد گل

بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند — گشاید مشکل ما گفت مشکل

درو بامت بر از دلها عجب نیست — تو عیاری بود عیار پر دل

کمال اندم که روز رحلت اوست — نخواهد بست جز عشقت محمل

وله ایضا

بکش بنازم ای بغمزه آفت مردم — که من بناز تو خو کرده ام بناز و ستم

جو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم — کبوتری ز حرم بانگ برکشید که قم قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه بشیرین — جو میرسم بدهان تو میشود سخنم کم

بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی — که پر گرانم و چون کند میخورم بسر خم

کمال چشم تر تست شد خلل بدیر ز گریه — مکن خراب بباران اشک خانه مردم

وله ایضا

چه خوشتر دولتی زینم که یکدم با تو بنشینم — که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می بینم

کهم پیش کسان خوانی سگ خود که گدای در — برو هر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم

لبت را چون بگویم کز دهانت هست شیرین تر — که جان بر یک سر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث چشن خسارت جو گل تا کرده ام دفتر — ورقها پر رخ رویهاییت از گلزار رنگینم

مرا گفتی کمال این عاشق بیدلی باشد — اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بی دینم

وله ایضا

ساقی بیار شیشه می تا بهم خوریم — گز چرخ شیشه بار جگر خون جو ساغریم

کشتیست جام باده و غم بحر پر ز موج — کشتی روانه ساز کزین بحر بگذریم

مطرب طلب کنیم و ببزم آوریم چنگ — ور چنگ ما بدست نیاید نیاوریم

رند شرابخانه بپیر مرید و پیر جو — ما هم بران سریم که با او بسر بریم

با محتسب بگوی و مترس از کسی کمال — گر باده می خوریم حق کس نمیخوریم

ایضا له

سر بر در تو ام بنگر سر بلند ایم / ای من سگ تو عفو کن این خودپسندیم

کشتی بهر پرستش تو خواهیم جبه آورم / رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

گو هندوی دو چشم تو برکش ز غمزه تیغ / من آن نیم که از تو برد تیغ هندیم

خوش گفت زلف با لب جانبخش تو نشی / خونی توئی چرا من بیچاره بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازیی کمال / باور نمیکند که تو گوئی خجندیم

وله ایضا

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام / سوخته ماه و زهره را ناله چو آه کرده

در خور تیغ دیده ام پیش تو فرق خویش را / از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده ام

بود همیشه جان من رسم تو بی گنه کشی / هیچ نمی کشی مرا من چه گناه کرده ام

گرچه ز خون عاشقان گشت رقیب سرخ رو / باز منش بدود دل روی سیاه کرده ام

آنچه کمال از آن دو رخ کرد بیان در غزل / سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام

ایضا له

صفت

صفت زلف کجت راست نیاید ز قلم / ماه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم

تو بجو پی نه جهانی که شکیب از تو توان / همه سودای تو دارند و من غمزده هم

با همه رنج غریبی و غم تنهایی ها / چون غم عشق تو ام مونس جان نیست چه غم

چشم ار تیره شد از فرقت روی تو رواست / زود یابد خلل آن خانه که باشد پر نم

روزگاریست که خاک قدمت گشت کمال / بوفاییت که مکش دامن از این خاک قدم

وله ایضا

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم / کاغذی یافتم و قند در و پیچیدم

آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش / حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را نیمه بخون سرخ شد و نیمی زرد / نقش آن نامه چو بر دیده و رو مالیدم

راست نا کرده زبان چو است قلم نام تو برد / بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم

تا کسی بو نبرد از تو در آن غنچه کمال / جزو اوراق چو غنچه ز صبا پوشیدم

ایضا له

ما را سر آن نیست که در پای تو افتیم — چون زلف تو در خاک قدمهای تو افتیم
بار تو بران خاک ره ای سایه گرانست — برخیز تو با ما همه بر جای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر قد افتد — خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهد معنی نازک — ما را چو بفکر رخ زیبای تو افتیم
آزاد شود جان کمال از همه اندوه — آن لحظه که باشادی غمهای تو افتیم

وله ایضا

گر خود همه از سنگ ملامت بسر خورم — چندانکه زنده ام غم آن سیم بر خورم
آبی که از سفال سگانت رود بحلق — به زان شراب لعل که از جام زر خورم
آید خوشم چو باد که بر زر کسی زند — منتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
عمرست یار و خلق جهان در دعای او — من در دعای خویش که از عمر بر خورم
گفتی سخن مگوی کمال آن دهن ببوس — من طوطیم سخن کنم آنگه شکر خورم

ایضا له

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی پوشیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه — بر فشان آنجا بدامانها گهر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک — هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال — قعر این دریا به پیما سر بسر گفتم بچشم

وله ایضا له

عیدی آید و چیست که در مه نگر آییم — پرده بر گیر که از مه بتو مشتاق تریم
چیست در عید دگر گشتن ما فکر بعید — پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم
عقد زلفت شب قدرست و غنیمت شب قدر — یکشب آن زلف بگیریم و غنیمت شمریم
ساقیا باده و نقل که شد نوبت آن — که دگر روزه خوریم و غم روزی نخوریم
روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو کمال — که دگر در پی خویشتن مسجد نبریم

ایضا له

ما درین شهر بدام صنمی دربند ایم / که بدشنام ازو شاد و بنعم خرسندیم

همچو پرگار ز پا ریم جدا سرگردان / تا درین دایره پی یکبار بهم پیوندیم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع / این قدر هست که در گریه بهم مانندیم

یکره از باد سحر پرس که ما دلشدگان / جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چندیم

گرچه رندیم و نظرباز مکن عیب کمال / این قدر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

وله ایضا

من بنعمت خرم و بیاد تو شادم / درد تو دارم که هیچ در دم مبادم

سعی نمودم بپابوس تو عمری / با همه سعی این مراد دست ندادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم / هرچه بخواندم همه برفت ز یادم

قصهٔ سوز درون خویش بمردم / مردم و چون شمع در میان ننهادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهد / زانکه مرید توام من و تو مرادم

ایضا له

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من / نیستی غایب زمانی از دل من جان من

گر نمیخواهی ز وصلم شادمان باری بپرس / کان فلان چون میگذارد در غم هجران من

درد اگر اینست کز هجرت من دلخسته راست / نیست غیر از جان سپاری چاره و درمان من

بعد ازین شب بر درت آهسته خوانم تا که گرد / تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفته بی ما چگونه زیستی چندین کمال / راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

وله ایضا

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن / نشان پای تو آزرده نظر کردن

نهاده ایم همه سوی آستان تو رو / بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن

دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب / که بی دعا نتوان از بلا حذر کرد

بکشتنی ار پی تو تیز میکنم شمشیر / کرا است صبر بفرمای تیزتر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال / درین مقام زبان بایدت بدر کردن

ایضا له

آمد لب تو بار بصد نکته در سخن ها — شیرین حکایتست که گوید شکر سخن
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه بس — گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن
دیوار گوش دارد و اغیار پر خشم — ما چون کنیم با تو ز بیرون در سخن
از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف — گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن ها
وصف رخت کمال چو آورد در میان — گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ولە ایضا

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این — الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
گر ملولی از حریم دل که تاریکست و تنگ — دیده ما و اینست روشن بعد ازین اینجا نشین
گر پری میگویدت من با تو می مانم مرنج — بی ادب گر آدمی بودی نگفتی این چنین
کمترین اقبال من بنگر که خود را بر درت — از پی اخلاص میدارم غلام کمترین
بعد ازین کم جوی آزار دل ریش کمال — هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

ایضا له

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن — بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
چون بدور رویش ای گل چیست شوخی آبرو — از چمن دامن کشان تا کی به بازار آمدن
گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده — ور دهی از ذوق آن خواهم دگر بار
زاهد از شرمت نمی آید از آن چشمان مست — نزد ارباب نظر تا چند هشیار آمدن
چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال — هست قانون طبیبان پیش بیمار آمدن

ولە ایضا

در سر زنجیر زلف او من بی عقل و دین — باز در پیچیده ام یارا جنون العاشقین
دی طبیب آمد پی پرسش ببالین من — گفت بینم زخمت تو گفتمش زحمت مبین
چون روی ای تیر از آن ترکش روان منشین بخاک — تو بقصد یار ما مائی بیا در دل نشین
لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت — ساعدت ترسم که بنهد در میان با آستین
تا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال — من نخواهم عمر بی تو یا جهان گر با چنین

ایضا له

دل شد از زلف جانان گرد جان خویشتن — جان ده ای مرغ از برای آشیان خویشتن

قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو — در سر او کرد آخر خان و مان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان — خود ببین اینک بچشم ناتوان خویشتن

از لبت کردم سخن یکدم ز تا نامت برم — چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن

میخورد خون جگر بی تو بجان تو کمال — میخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

وله ایضا

بنشاط و عیش با دلبر تو همیشه خندان — شکر است آن نه لبها گهر است آن نه دندان

بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم — که عجب تر از آنچه بودی شده هزار چندان

به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری و نه حریف سندان

قلم مصوران کو بسر خود بگیر و — تو بیا و صورت خود بنما به نقشبندان

مشمر کمال خود را ز سگان آستانش — که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

ایضا له

نمیدهد دهنت کام ما از آن لب شیرین — چرا به تنگدلان میکنید مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب کنی لب — زنی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین

دلا متاع تو جز بار آبگینه نباشد — مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین

اگر سعادت و دولت دو اسپه آیدم از پی — چو در رکاب تو نباشم کدام مرتبه بر زین

کمال چون سخنت به ز شهد و حسن شد — دگر مدار از این و از آن توقع تحسین

وله ایضا

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون — ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید

خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو — سالها باید که از رهن شراب آید برون

از جگر خونی که آید دل غذای سازدش — قوت آتش باشد آن خون گر کباب آید

هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم — خاک برداریم چندانی که آب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال — از درون صومعه مست و خراب آید

ایضا له

کرم اصد پسر بوده ز یک پر از سودای او — جون سپهر زلفش بسنبانم بخاک پای او
با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم — دیگری را چون توانم دید در ماوای او
در چمن بازان قد و بالا حکایت کرد سرو — هر کجا در غیبت عاشق گشت بر بالای او
گرچه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب — گر بمیرد من بشیرینی دهم حلوای او
خاک پای او بتاج سلطنت ندهد کمال — گرچه درویشست بنگر همت والای او

وله ایضا

در پای تو شاهانه سر ما پست فتاده — خلعیست بآن خاک قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو گزین در همه رازاند — خون مژه ام پیش تو یکدم نپتاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند — سپدا بود از جام تنک جو مه باده
در دار چه زیبا و بپست ز هجران تو ما را — از پی رقیبان شو ان گفت زیاده
بکذر بکمال از دل او پرس که گوید — من عاد مریضا فله اجر شهاده

ایضا له

بازخود را چو گل تازه برآراسته — باغ رخ چاره بگلهای تر آراسته
خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو — که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته
شوخی و سنگدل و فتنه گر و عهد شکن — چشم بد دور بچندین هنر آراسته
نیست مهمان تو آن مه مگر ای دل که ترا — خانه دیده بلعل و گهر آراسته
روی آراسته بنمای خصوصا بکمال — که تو خاص ز پی اهل نظر آراسته

وله ایضا

زاد راه عاشقان درد است و روی زرد و آه — راه ازین گونه پست بسم الله که دارد عزم راه
مهر او دعوی سینه کنی آه از شر یا بگذران — نشنود قول تو کس تا بگذرانی این گواه
دی نظر میکردم آن روی وازین دولتی — می ندیدم در جهان چندانکه میکردم نگاه
گر کند کاری شما زند آرزوی روی دوست — ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه
در میان سیل مژگان عاقبت چشم کمال — خاک شد از انتظار او سقی الله ثراه

ایضا له

زیر پا آن زلف مشکین گه گهی میکن نگاه / تا ببینی از تو چندان بسی بر خاک راه

شوق آن روی چو آتش گر نگیرد در برم / من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه

بر دو عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز / کاینچنان نازک خطی نتوان کشیدن در دو ماه

چون روم از چشم آن چشم تر نابوت من / دوستانم گو برافشانید با دامن سیاه

دوستان گویند مسکین سر درش افغان کمال / چون کنم از پی چاپید آه نتوان کرد آه

وله ایضاً

هر تیر کز تو بر دل غمگین پر ور آمده / جان ز انتظار خون شده تا دیگر آمده

از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار به / از آب زندگی به گلو خوشتر آمده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب / چندانکه گرد چشمهٔ حیوان بر آمده

شاخ گلی بگریه مگر آرمت ز بر / بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای خود کمال / خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

ایضاً له

لب یار برم چرا شد زنشته / چه موجب شکستن ز مشتی شکسته

بچشم نم کان همه خاک راهش / گز آسیب پایم نگردد چه بسته

شکر پیش آن لب در غیبت شیرین / بچندین گره بر نی قند بسته

نه مهیست بر بسته دل را ابرویت / که چون لاله داغیست از سینه رسته

کمال از تابش بر د چون سپیدیت / مگو با کسی این سر مگر حسبه حسبه

وله ایضاً له

برنگ دار قد یار دیدم از ناگاه / کدام قد الفی بود در میانه راه

کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ / بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه

فرشته شوق خطت گر گنه نویسد و جرم / صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه

خط ترا شده موران مرید از آن پیشه / میان بخدمت و پوشیده نیز جمله سیاه

کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر / چه عربده پیست و غلو لا اله الا الله

ایضاً له

من اوصاف حسنت ندانم کماهی
ولی این قدر روشنم شد که ماهی

مرا در پرستیدن این که باشم علامت
گدا این که دارد تمنای شاهی

بزلف چو شستت گرفتار گشته
من و هر که باشد ز مه تا بماهی

مرا تو بفرمودن از خال مشکین
بود دشمن از روی زنگی سیاهی

مکن از دعای کمال احترازی
اثرهاست در ناله صبحگاهی

وله ایضاً

هرگز سوی ما چشم رضایی نگشادی
گوشی بحدیث من بیدل ننهادی

ای در گرانمایه که مثل تو کم افتد
روزی بکنار من مفلس نفتادی

با آنکه بجز محنت و رنج از تو ندیدم
شادم که برنج من محنت زده شادی

از کام دل من نرود گر برود جان
شیرینی آن بوسه که گفتی و ندادی

دی راندی و میگفت کمال از پی خدمت
شاهی که ز خوبان برخ و اسپ زیادی

ایضاً له

برگل بپای سرو چو رفتار میکنی
از لطف پای نازکت افکار میکنی

گر حال دل ز غمزه بپرسی چه گویمت
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی

گفتی جمال خویش نمایم بمردمان
این خود کرامتیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکربار از آن چو
یا گفته منیست که تکرار میکنی

سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش چون تو گفتار میکنی

وله ایضاً

باز بگذشتی بدان زلف ای نسیم مشکبوی
در شب تاریک چون رفتی بر آن راه چو موی

گفتمش بر لوح رخسار تو بی معنیست خط
گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی

گرچه رفت آن عارض چون آب باز از جوی چشم
چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی

گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل
تا بتو کمتر فروشد چنین ناشسته روی

خونها آن غمزه می ریزد نه زلف و رخ کمال
عاشقان را ناز و شیوه میکشد نه رنگ و بوی

وله ایضاً

چه لطف است این که با من می نمایی / لب نازک بپرسش میگشایی

لبت جانبخش و جانم میفزاید / خط سبزی که بر لب میفزایی

خطت بر رخ نکوتر خواندم از مشک / نکو خوانند خط در روشنایی

ملولم ز آشنایی رقیبان / چه بودی گر نبودی آشنایی

نمی خواهد کمال از یار جز یار / بیاموزید درویشان گدایی

ولہ ایضاً

سالها گر نبویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد پاره حکایت باقی

ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان / مانده از می قدری با بیتی و باقی ساقی

عمر باقی بجز این نیست که در مجلس انس / دست در گردن یاری فکنی و الباقی

خال بر گوشهٔ ابروی تو بی مگسی نیست / نبود گوشه نشین بی حیل و زراقی

همه نقش خط و خالیست بدیوان کمال / لیس الا رقم العشق علی اوراقی

ایضاً له

دل من بداغ جفا سوختی / مرا مانده دلرا چرا سوختی

گر اسوخت عشقت که جانم بسوخت / مرا سوختی هر کرا سوختی

بسی سوختم در وعده پختن / مرا انتظار تو تا سوختی

فتادی چو آتش بماوای دل / دران خانه آیا چها سوختی

کمال از دل خسته بوی نیافت / چه داند که او را کجا سوختی

ولہ ایضاً

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی / گر نازا کرشمه بکنندم حمایتی

تیغ تو بی گنه کشد من زنده آنچنین / از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون از آن که در پی تو نخواهم وجود خویش / از بنده در وجود نیامد جنایتی

آیینه که دارد آن مه و این غم گزو مرا / آن غایتی ندارد و این هم نهایتی

کو بر درت رقیب گدا باشش با کمال / غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ایضاً له

دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری / کردی پری بشیشه همینست ساحری

پیوسته در برابر چشم نشسته / آری مرا بچشم جهان بین برابری

در پردهای چشم خیالت مصورست / چشم بد از تو دور که روح مصوری

راضی نه که قدر من افزاید ای رقیب / تا زوی هر کرم سک آن کوی بشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال / این منزلت بست که بر خاک آن دری

ولە ایضاً

چو گل بلطف تو ز دلاف نازک اندامی / دریده پیرهن نیکوی به بدنامی

دلم بشام سر زلف تست و میترسم / که باز بشکنی آن آبگینه شامی

کسی که می برد آرام دل بشیوهٔ چشم / چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی

به نکهت سر زلف تو باز دم زد عود / عجب که سوخته و ز سر نمی نهد خامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی / مباش تنگ دل و صبر کن بناکامی

ایضاً لە

بر دو رخ من دو جوی خون که رواست / از تو مرا سرخ رویی دو جهانست

ولە ایضاً

چو بوسه ز آن دهان خواهم گزی لب / مراد تو ازین آزار جان چیست

ایضاً لە

چشم شوخ تو مرا کشته است / اول از ناوک آن مژگانست

وعدهٔ کشتی بده به کمال / جان من وعده کرا کشته است

ولە ایضاً

نقش درت همیشه بخون بر کشد کمال / همچون مصوران که بسرخی کشند باب

ای روی و مویت آیتی حکم امید و بیم را — حکمی که میخواهی بکن استاده‌ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد نور و رخسارت یکی — پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را

تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر جان من — داغ تو بر ما باغ شد چون آتش ابراهیم را

خطت مثال حسن شد با آنکه خوش میخوانیش — از خال مشکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را

امید میدارد حسن کاندر ره تو جان دهد — خاص از طریق دوستی رنج امید و بیم را

ولہ ایضا

دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را — بنوشته خط بندگی آن سوسن آزاد را

مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاک زد — پند پدر مانع نشد رسوایی مادرزاد را

میخواستم کز دست تو امروز فریادی کنم — گریه گره شد در گلو بسته شد فریاد را

م کی

هر کس رهی دارد ولی چه سود گر خوان ازل — بوسه بخسرو میرسد تیشه زدن فرهاد را

گر عمر اینست ای حسن در پای خوبان صرف کن — تا چند گهگل میزنی دیوار بی‌بنیاد را

ولہ ایضا

دیده را اگر با تو کار افتاد دل غمناک چیست — مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاک چیست

ابلق حسن ار بزیر زین یوسف بود و بس — عالمی گرد سمندت دست در فتراک چیست

مردمان گویند کاتش ره ندارد در بهشت — ای بهشت عاشقان آن روی آتشناک چیست

گر ز رنگ روی تو پاره نشد مه را جگر — آن نشانهای خون بر دامن افلاک چیست

گر حسن قدر نعمت نشناخت بروی عفو کن — پیش عفو کامل تو جرم مشتی خاک چیست

ایضا له

گو دیده گر فراق رخ تو پر آب نیست — گو دل که از کشاکش عشقت خراب نیست

روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش — این کار نیست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن — بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

گفتی ترا چه سوز و چه شورست در دماغ / این زان سؤالهاست که از آن جواب نیست
هر در که در خزانهٔ دل داری ای حسین / آن را به سلک نظم کشیدن صواب نیست

وله ایضا

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست / فتنهٔ چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست
نسبت بالای قدش مکن با هیچ سرو / سرو را بالا خوشست اما بلاانگیز نیست
چند گویی کز هوای نیکوان پرهیز کن / هر چه بیماری عشقست اندر آن پرهیز نیست
از خدا امید میدارم که فردا روز حشر / نامه‌ام بندند در دستم که عشق‌آمیز نیست
تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسین / هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

ایضا له

گر پرده برگشایی از آن روی چون بهشت / روشن شود بر اهل نظر حال خوب و زشت
تقدیر حق وجود ترا خواست آفرید / صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
کاغذ ز گریه تر شد و خامه ز آه سوخت / شرح فراق خویشتن چون توان نوشت

گر خشت آستان تو رضوان کند پناه / سازد نگارخانهٔ فردوس پس خشت خشت
چندین چمن به رشتهٔ جان دل چه بسته / سهلست اگر گسست چه شد مرغ من ز رشت

وله ایضا

سخنوران که حدیث سمن‌بران خوانند / حدیث تو چو درآید ورق بگردانند
بروز کار تو صورتگران هفت اقلیم / قلم شکسته و در صورت تو حیرانند
بمکتبی که درون میروی همه طفلان / بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند
من از جهان بیکی شادم ای مسلمانان / جماعتی که دو گویند نامسلمانند
حسین گلی ز گلستان سعدی آوردست / که عارفان همه گلچین این گلستانند

ایضا له

تا از خط تو حجت خوبی تمام شد / باز آن بلا که خاصهٔ ما بود عام شد
تخمی که در هوای تو کشتیم خاک خورد / دیگی که بر امید تو پختیم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام می‌نهاد / آخر به تازیانهٔ عشق تو رام شد

محمود غزنوی که هزارش غلام بود / عشقش غبار کرفت و غلام غلام شد

در عاشقی همیر حسن باشوی تمام / نشنیده که هرکه بمیرد تمام شد

ولہ ایضا

گفتم مگر که کار بسامان شود نشد / یار از جفای خویشتن پشیمان شود نشد

از بهر دوست آب زدم خانه دو چشم / شبهای در ان خیال که مهمان شود نشد

کردی که خیزد از ره تو نور دیده است / این دیده خاک شد که مگر آن شود نشد

ابری بلند خاست پس از روزگارها / خلقی در انتظار که باران شود نشد

عمری حسن ملازم اصحاب درد بود / بسیار خواست تا که از ایشان شود نشد

ایضا له

سنبل چو سر زلفت بر تاب نمی آید / سبزه چو خط سبزت سیراب نمی اید

این یک دو سه شب با تو بر بام نمی آیی / در روزن پیکنان مهتاب نمی اید

گفتی که بخواب اندر مهمان شومت یکشب / هرگز تو کجا آیی چون خواب نمی آید

بسیار غلو کردند اندر همه مسجدها / زیباتر از ابرویت محراب نمی اید

قصاب طلب کردم تا خون حسن ریزد / از ننگ حسن خونی قصاب نمی اید

ولہ ایضا

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد / هر که بعشق نیست خوش عمر بباد میدهد

دی بدعای من ترا برده ز رخ کشاده شد / من کیم و دعای من بخت کشاد میدهد

باغ نمی روم که تا بشکفتنی ببوی گل / ناله فرامشم شود فاخته یاد میدهد

هر چه بغمزه میکشی زنده همی کنی بلب / چشم تو جور میکند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن / زانکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

ایضا له

سرشک لعل مرا بین مگو عقیق ترست این / عقیق نیست نگارا نشانه جگرست این

گر آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم / ز بنده عیب مفرما تفاوت نظرست این

ز روز وصل تو ماندم بشام هجر دریغا / دمم چو صبح از ان شد که شام بی سحرست این

شنیده ام که شبی هست بعد روز قیامت
شبم که روز ندارد قیامت دیگرست این

اگر رقیب تو پرسد چه ماند برین در
تو آبروی ده او را بگو که خاک درست این

وله ایضا

منم ز دست تو دامن بخون دیده کشان
نه دل ز تو خبری یافته نه دین نشان

چو ذره زار شدم در هوای تو آری
همین کند عشق آفتاب وشان

در آرزوی توام هر شبی ستاره شمر
چو روز شد شوم از شرم چشم ستاره فشان

بیا در روی تو در روز رفتنم ببند
سماع در پی من رقص در جنازه کشان

حسن ز جام لب تو خمارها دارد
اگر حریف نسازیش جرعه بچشان

ایضا له

رسم عاشق چیست جان در عشق جانان باختن
هم بیک داو نخستین کفر و ایمان باختن

این دل گر دیده رسوا را چه بازم در رهش
پاکبازانند آنجا قلب نتوان باختن

ذره را گفتم چه رقصیست این که پیدا کرده
گفت عشق آفتاب آنگاه پنهان باختن

کفتین

کفتین چشم غلطانی و بازیها دهی
تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن

ای چمن بازآی از زلف و زنخدان بتان
پیر گشتی خوب باید گوی و چوگان باختن

وله ایضا

زهی درون دل از زمان زمان تو میلی
مرو که میرود از نیک ز نوک مژه سیلی

اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه بنا شد
نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی

بیا که مایده لطف کرد کار جهان را
تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی

بجای قطره باران پر سنگ من همه در شد
همین اثر دهد آری طلوع چون تو سهیلی

ز مام عهد چو این ز که ست نگیری
که بخت مشکلش افتاد با جمال تو میلی

انتخاب مولانا کاتبی

آفاق پر صداست ز کوه گناه ما / کوه گناه چند شود سنگ راه ما

بودیم هیچو نافه همه عمر در خطا / موی سپید بین و درون سیاه ما

ای یاد عشق شعلهٔ عقل را بکش / ما را بس است روشنی برق آه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمن است لیک / داریم دل قوی که توئی پادشاه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبیا / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

وله ایضاً

امید برگ ز یار است بی نوایان را / که از کریم طمعها بود گدایان را

بحکم عقل نه بندند دیدهٔ اهل نظر / ز هیچ سبب نبود بیم پارسایان را

فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام / جز این طریق نباشد شکسته پایان را

شب وصال ز احوال جان و دل پرسم / که روز عید بپرسند آشنایان را

چنان بوصف رخش کاتبی سخن گفت / که آب در دهن آمد سخن سرایان را

وله ایضاً

ای دل عقل و صبر و جان در عشق کار آید مرا / من عاشق دیوانه ام اینها چه کار آید مرا

مردم بامید فنا پیمانهٔ زهری کشم / خوش شربتی دارم بکف گر سازگار آید مرا

هست از حصار تن مرا تیر آهی ناوکی / من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا

هر روز دور از یار خود روز شماری باشدم / طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا

چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی / ای کاش خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

ایضاً له

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / بسوخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی / بود برآمدن آفتاب دولت ما

بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی / ز باغ خلد بود روزنی به تربت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی / وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بکوی عشق در آ کاتبی بطبل و علم / که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

وله ایضا

بمن فراق فزون داد سینه سوزی را / ز شنگ پیاله چه نقصان فراخ روزی را

کشند بی گنهم آن دو چشم تیره روز / ببین کرشمهٔ ترکان نیم روزی را

خیال روی تو در جان و دل فکند آتش / گرفت شمع ره انجمن فروزی را

مدام تیر تو دوزد دل مرا بر هم / چو رهروی که کند ورد خرقه دوزی را

حدیث من شنو ای کاتبی و عاشق شو / ز خانه سوخته آموز خانه سوزی را

ایضا له

چون شفق از دور هر دم پر خون بینم دیده را / نیست رحمت ذرهٔ این چرخ برگردیده

جرم بی او زیستن دارم ولی شادم ز وصل / غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت / از کجا معلوم گرد این حال ناپرسیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز / اصل صد عالم همین یک پند عالم دیده را

کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین خاص / زانکه بلبل دوست میدارد گل ناچیده را

وله ایضا

کاش میرم چون تهی سر من بی جا ترا / گر تن مرده نیازند برون یکجا ترا

همه دندان طمع از لب لعلت کنند / من اگر پیر شوم برکنم دندان ترا

لعل دلجوی تو چون چشم من سرگردان / نیز با نیست که خونابه دهد مهمان ترا

دل من تیر تو خواهد به دعا در شب قدر / همچو آن تشنه که خواهد به دعا باران را

کاتبی بندهٔ آن زلف شد ای باد صبا / بندگیها برسان خسرو سلطان ترا

ایضا له

خود رفتم و عاشق شدم آن گیسوی پرتاب را / چون ماهیی کو افکند در حلق خود قلاب را

آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون میرود — واند ماهی گشته شد چون چرخ بیند آب را

تا از تو دور افتاده دل خوار از بد چشم و جان من — سلطان چو از تخت اوفتد نکبت رسد نوّاب را

چون سجده آرم پیش تو ممکن در ابرو چین بسی — هر گه نمازی میکنم برهم زنی محراب را

آن زلف می پوشد مدام از کاتبی روی ترا — ابر سیه سازد نهان از چشمها مهتاب را

وله ایضاً

روز وصل آمد که میجستم بجانش سالها — غم کجا خواهد شد ای دل من ضمانش سالها

شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز — زخم خوش کرده ولی ماند نشانش سالها

کشته در هر قدم صد کشته دارد آن سوار — این زمین بشنو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از شغل ساقی سیر پیر مستان عشق — گر شراب اینست نوشیدن توانش سالها

کاتبی زان پیر و دارد آب رو یارب که باد — بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

ایضاً له

هر کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را — بجرعه‌ای نخرد کاسهای گردون را

گل جمال تو نیست رنگ و بوی وفا — چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را

هزار شکر که از پاس شهر دل رستم — گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

دمی که تیر تو گردد ز خون من آلوده — به پردهای دلم پاک سازی آن خون را

وصال آن سری ای کاتبی نه افسانه است — بخوان مرغ دل خود نویس افسون را

وله ایضاً

گفته بودی از بدی خواهم جدا دادن ترا — دارم امیدی که نیکو پرسیم روز جزا

گرچه هر آزاده میسوزد ز تو در حشر باد — بنده را بر عکس ایشان سوی جنتی در جزا

عاشقانرا وقت رقص از نی چو خواهی داشت لدا — رحمتی فرما مرا امداد از بهر خدا

آن دو گیسو دل ز ما بردند می پرسی که برد — نیستی آگه که می آیند دزدان از قفا

تا نمودی زلف همچون جیم و قد چون الف — کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

ایضاً له

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را — کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز بیند آشنای خویش را

دل ز زلفش تا برون افتاد دارد پیچ و تاب / در سپهر دانندم دم قدر جای خویش را

چون دعا گویم رود در تاب و دشنام دهد / ای خوش آن شاهی که بنوازد گدای خویش را

کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق / در قیامت زو نخواهد خونبهای خویش را

وله ایضاً

هجر تو برد موز پیراهن تیره بخت را / آری خزان برد همه برگ درخت را

شد پوست چون انار مرا خشک بر بدن / تا چند پوشم این جگر لخت لخت را

هجران نگشت کم ز دل من که جای بست / بیشست زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روشنست / منمای چهره هر نفس آن روی سخت را

پرسند حال جان و دل کاتبی ازو / چون خانه پاک سوخت چه پرسند رخت را

ایضاً له

تا عشق فرود آمده در منظرهٔ ما / از عرش گذشتست سر کنگرهٔ ما

شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن / صد قصر برد روشنی از پنجرهٔ ما

ای عشق در آ از چپ و از راست که با عقل / قلبند همه میمنه و میسرهٔ ما

از مجمرهٔ سینه بجز دود ندیدیم / خاکستر دوزخ به ازین مجمرهٔ ما

ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک نقطهٔ کلک تو و نه دایرهٔ ما

وله ایضاً

سنگی که او بر من زند جمع آورم در جنگها / تا باشد برار دو پستی خاکم از آن سنگها

تا آن پری پیکر بمن کردست ترک آشتی / از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل میبرد / سیلاب چشمم میرود دنبال او فرسنگها

از خون دیده دم بدم سرخست روی زرد من / تا آن پری را دیده ام دارم ز مردم رنگها

بی مهر آن مه کاتبی از زهر [illegible] / مرکب اگر گردون بود انجم برو چون زنگها

ایضاً له

ای رفته بباد از هوس موی تو سرها / وی خون شده از نافهٔ خط تو جگرها

چون دیده دریا دل ما هر که ترا دید / گریان نشد و در پای تو افشاند گهر

در عشق تو از خیل خرد دیده ببستیم / بر لشکر بیگانه ببستند گذرها

بر روی زدن آرام و قرار و دل و دینم / جان بر عجب گر نبری هیچ دگرها

رو کاتبی از هشت در روضه میندیش / خوش باش سگ آن کوی در از همه در

وله ایضاً

دل بر آن زلف و بپوشید انتهای خال را / دزد میخواهد نمودن خانه رمال را

همچو مرغ نیم بسمل میطپم در خاک و خون / گر نمی بینم دمی آن غمزه قتال را

عقل و جان با ابرویت رفتند و دل را چشم برد / کاروان میرفت تا که دزد زد دنبال را

در دلم نقش میان او بپست گرچه لاغرم / در میان خامه آری جای باشد نال را

کاتبی که معنی پس شعر را رنگین کند / از زر مردم چه حاصل کیسه دلال را

ایضاً له

حاجیان و کعبه ما و قبله کوی حبیب / کعبه را هم جامه صد چاک است بی روی حبیب

جان

جان ببازم و ز میان او ندارم دست باز / کین محب را به ز صد جا پشت یکموی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده ام گر در رکوع / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم تیر بر / زانکه ترکش عشقها دارد ز پهلوی حبیب

رشته جان بر بجای ریسمان در نامه پیچ / کاتبی هر گه نویسی نامه سوی حبیب

وله ایضاً

عکس رویت ساخت می را مست و میخانه را خراب / هوش ما بردی مکن بیهوش دارو در شراب

گر فلک از تیغ دوری می زند پا زدم / روی از تیغت نتابم همچو ذره از آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هر که بی تو پا در خانه چشمم نهد / سوز داد از گریه سر سنگ آسیایم پای خواب

کاتبی را حشر اگر سازند جز با نوخطان / نامه اعمال را آتش زنند روز حساب

ایضاً له

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت / عقل و جان را داد دستوری مرا دیوانه ساخت

نیست در پیمانهٔ دل غیر خون کوی قضا / از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت

عشق میزد دی در دل عقل که کیستی / گفت آنکه صد هزاران خانهٔ زین ویرانه ساخت

مردمان افسانه بهر خواب سازند مرا / خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

هر کسی را پیر نوشتی ساخت در عالم شهید / کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

وله ایضاً

هیچکس را سر مو از دهنت آگه نیست / دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

همچو شمعم یکشب رسیدن آن زلف دراز / رشتهٔ عمر دهد کام اگر کوته نیست

گفته‌ای نیست مرا هیچ وفایی بالله / از تو صاحب نظر از طمع این بالله نیست

دل که شد دشمنم از زلف فرستیش به ذقن / آنکه در بند گذارند چه پروا در چه نیست

کاتبی ذوق ندارد دل و جانی غم عشق / بی سرانجام بود ملک که او را شه نیست

ایضاً له

پیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست / چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این آب نیست

هر نمک کز لعل پرشور تو گاه خنده ریخت / داند آن ابرو که جز در چشم این خوناب نیست

سجده‌گاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرخ / زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست

پایمالم ساز تا کی غمزه را خنجر دهی / از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست

قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس / زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

ایضاً له

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت / خوش وقت آن که خانه بکوی مغان گرفت

ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب / با صد هزار تیغ مرا در میان گرفت

میخواهم خمی که فاش کند پیر باده را / چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت

در دهر پیاده سوار است لیک کج / بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت

ای کاتبی چه غم بود ار دشمنش در گشاد و بست / چون در کسی که جای برین آستان گرفت

وله ایضاً

جمشید روز باده در بزم ما گدائیست / زین باده هر سفالی جام جهان نماییست

یکانه نیست ای دل اشکی که رفت در خاک روزی که خاک گردی یک قطره آشنا نیست
تا صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام زین سخت جان نیست این بلا بس نیست
گردند گرد عالم ذرات و مهر ورزند شهانه من چنینم در هر سری هوا نیست
ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات تو نشنوی سخن را لیک این سخن خطا نیست

وله ایضاً

ای حریفان بر هوای باده روز الست کوزه آلوده داریم خواهیم شکست
از برای ما عزیزان قصر مصر آراستند چند چون یوسف توان در گوشه زندان نشست
جان بدارد از کنه فکری گر از تن وا رهد زخم ماهی خوش شود چون رست در دریا ز شست
چشم اگر پوشیم ما را مرده خواندن شرط نیست چند روزی در بروی مردمان خواهیم بست
کاتبی صد پی گریبان چاک گردی در غمش دامنش مگذار از کف گر فتد روزی بدست

ایضاً له

در جانم از بلای تو آتش فتاده است این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می‌طپدم در درون گرم دیوانه‌ئی میانه آتش فتاده است
ای دل کجا توان به چنین چشم دیدنش کان یار تند خوی پری وش فتاده است
چون سپر بردت به تیغ کشد در زمین به ناز نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است
از وصف خط و خال تو اوراق کاتبی چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

وله ایضاً

هر که در روی پری چهره ما حیران نیست گر فرشته ست که در دایره انسان نیست
آسمان نیز ز مهر مه ما می‌گردد کیست آنکس که درین دایره سرگردان نیست
هست دل راست چو تیرم بکمان ابروی خود حاصلم گرچه ز شستش بجز از پیکان نیست
همچو نوح از غم بدمهری آن تازه پسر نوحه و اشک مرا این که کم از طوفان نیست
شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی کاتبی با بت ترسا بچه عشق آسان نیست

وله ایضاً

دارم گمان که او بمن ناتوان خوش است این قصه گرچه نیست یقین آن گمان خوش است

پیکان نگت خورده یار و سنگ خویش — در چشم ما چو سبزه و آب روان خوش است

من آشکار پیش رخش سجده می کنم — هرچند گفته اند عبادت نهان خوش است

درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد — شادی و راحتی که بود جاودان خوش است

ای کاتبی بخون تو گر آورند خط — خوش باش بر سر آنچه نوشته اند خوش است

وله ایضا

دلرا طلب وصول تو هر روز در روز پیوست — دریاب که این سوخته دل از ازل در وی پیوست

همرنگ پی زلف تو دل از ازل آمد — زان بسته و سودایی و مسکین و نکو پیوست

دی چشم مرا دید خیال تو و گفت — این بحر چه بحریست که موجش همه خوش پیوست

گویند که با صبر و سکون باش و بکوشکر — صد شکر که در وی نه صبر و نه پهلو پیوست

پندم چه دهی کاتبی آن زلف سیه بین — چون حال مرا گشت نه هنگام فسون پیوست

ایضا له

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسمل است — ای جان برای خوش که مراد تو حاصل است

باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد — دیوانه هر که میشود امروز عاقل است

شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت — وان سر خیش ز خون نه که از آتش دل است

ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر — بگذار این نگین که پر از زهر قاتل است

بر لوح دل نوشت خط عشق کاتبی — هر حجتی که این سجلش نیست باطل است

وله ایضا

رخت ماه و قدت سرو روان پیوست — خطت جان ولبت خوشتر ز جان پیوست

مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ — اگر افزون نشد باری همان پیوست

مگر خورشید رویت دید چون شمع — که در وصف تو سر تا پا زبان پیوست

مگو نا صح بعاشق پند شیرین — مزاج گرم را حلوا زیان پیوست

نکو دانیست کارت کاتبی را — بحمد الله که یار بی کاردان پیوست

ایضا له

سوخت در آتش دلم گر نار روشن بوده است — این زمین کامروز گلخن گشت گلشن بوده است

گرمرا بر دل بسوزد جان عجب نبود که او / پیشتر زین چند روزی نیز با من بوده است

گر سیه دانی غمش و خون خوردنم در راه او / هر کسی را پیش ازین روزی معین بوده است

پس چه خیزند از کویت شهیدان روز حشر / سبزه افزون بر دمد جایی که خرمن بوده است

کاتبی باید بر آن در همچو قفل آخر گشاد / زانکه عمری بسته در زنجیر آهن بوده است

وله ایضاً

ز چشم و دل بدین خاکم در آتش و آبست / بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست

بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو / ز رشک خویشتن او را هزار چوب در آبست

بروز وصل سؤال ار کنم ز لعل تو بوسی / کسی بخشکم و گویی که جنگ نیست جوابست

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان / چرا دو نرگس مستت در و همیشه بخوابست

چو کاتبی ز می نیم خورده تو خرابم / تمام سوخته مرا نیم جرعه این چه شرابست

ایضاً له

بدان خدای که کس را بجز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل / که دل مبند در آن چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی بر گشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکو پسند کاتبی از دلبران جفا و ستم / مگو بد است که این قوم را وفایی نیست

وله ایضاً

کدام دل که از و جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را به تو نگاهی نیست

ز جور دور و جفای سپهر ای ساقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

چو خیر و شر نه بدست منست یک سر موی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو هست / چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

ایضاً له

مرا که چون تو بخلوت چمن آرایی هست / بیاد نارد که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی امثال نمایند همه را خون ریزی | تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست
زاستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر | نیست آگاه که نیکوتر از آن جایی هست
دل عشاق بیاراید مه رخسارت | لله الحمد که زین گونه دلارایی هست
کاتبی رنج و غم و محنت و اندوه و بلا | همه زیباست اگر چهره زیبایی هست

وله ایضاً له

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست | شمشیر عشق تیز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم | بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست
ای دل خوشست صحبت اهل ورع ولی | پیر مغان میکده در انتظار ماست
ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم | گویی که سنگهای ملامت حصار ماست
چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار | عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ایضاً له

یک سجده پیش روی تو یک عمر روزه طاعتست | روزی که روز حشر برش نیم ساعتست

من کیستم که سجده برم پیش ابروت | انصاف گفته اند که بالای طاعتست
دارم سعادتی که بجور از تو قانعم | آری کلید گنج سعادت قناعتست
در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز | در دوزخ از رسول امید شفاعتست
هر کز کاتبی طلبی جان روان بری | از پادشاه حکم و ز گدا اطاعتست

وله ایضاً

دیده چشمی هر دو عالم در رخ او دیده است | آفرین بر دیده اش یارا که نیکو دیده است
او مرا دیدست و میگوید پیش او بدم | قول بدگویان چه کار آید مرا او دیده است
آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور | روشنم گردید کو خورشید را او دیده است
عیب شوان کرد اگر آهو بصحرا رو نهاد | آنچه او روز ازل زان چشم جادو دیده است
کاتبی هر که بسنجد وصف آن دو رخ | آفتاب و ماه را یک سنگ ترازو دیده است

ایضاً له

کم زنی در عشق و کم صبری نشان عشق نیست | بی مروتیست مرا بیرون ازاینها صد کمیست

زخم هجرت بیست وصلت نیست این درویش را / صعبتر از فکر زخم اندیشهٔ بی مرهمیست

گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن / زانکه ما را در میان دیرینه حق همدمیست

جان نکرد ایثار پایت زاهد نا آدمی / ممسکی های سگی کز آخر نه جان آدمیست

کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش / هر که محرم بست ازین احرام در نامحرمیست

وله ایضا

مهر من افزون گشت چون تیغت مرا در پیکر نشست / ذوق مجنون بیش شد چون کاسه اش لیلی شکست

نیمهٔ ماند از خدنگت در دل من راستی / نیست جز تاثیر آن این نیم جان من که هست

نیست همچون من ز مهرت سربلند ایزد نصیب / گرمی خورشید افزونتر بود در جای پست

خار پیست از دل ناله تا تیر تو در تن گرفت / در درون آتا بیکی خواهی در بیرون نشست

کاتبی مویش چو دیدی از غلوی غم مپیچ / شب در آمد بعد ازین هنگامه بر باید شکست

ایضا له

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست / اگر نه لشکر عشق آمد این چه آسیبهاست

چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا / که نیست واقف امروز و در غم فرداست

ز شهر عقل به صحرای عشق منزل کن / که سیر چرخ سگ آهوان این صحراست

شهید میکده چون شمع بار تا سر خویش / فکنده است به تیغ و هنوز بر سر پاست

پر است گوش جهان از صدای قصهٔ عشق / پر است پس کاتبی ار کلک خویش کش چه صداست

وله ایضا

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح / بدست اگر نبود از زمین بر آر قدح

سپهر اگر به ادب نگذرد ز تربت ما / درست کی برد از سنگ این مزار قدح

ز پیر میکده آموز عیش کان چشم عشق / نخورد جز بجوانان گلعذار قدح

مساز کاسهٔ سر خالی از خیال شراب / که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی / که از خط و قلم او بست زرنگار قدح

ایضا له

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند / کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر بر آریم دمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
کز لشکر آهم مدد آمد بعلی جند

شادم به نشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

ای کاتبی ارباب نظر قفل زبانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی

وله ایضاً

براه عشق تو آنها که در پی آیند
قبول خاطر یک راهبر نمی آیند

قرار و صبر ز جان و دل رمیده من
چنان شدند که گویا دگر نمی آیند

پری و حور لطیفند و خوش ولی انجا
که با وجود تو ام در نظر نمی آیند

چو صبح در همه جا روشنست این معنی
که مهر و ماه بهم با تو بر نمی آیند

در آمدن ز نکویان نکوست کاتبیا
ولی بهر دم اوباش در نمی آیند

ایضاً له

پری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد
چو غمزش که مرا هم بکشت بسم کرد

دلم که رفت بکویش دگر نیاید باز
گذشت رفت غریبی و خانه را گم کرد

بریخت خون مرا یار و چه شد یا رب
شمرده ام از ضعف یار ترحم کرد

نمی توان نفسی بی بلای او بودن
بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق
هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

وله ایضاً

پیش یار آنها که جان آرند پیشکش جان آرند
صدق پیش آور که اینجا حربه آرند آن

غره در عرصه ای زاهد بفقر زین بند زند
لیک شطرنج جنون را آن دو رخ آسان زند

بعد مردن چون رسد تابوت من در کوی یار
دوستان زانجا بزورم سوی گورستان

چون شهید در دنیی و عقبی سرخ روست
ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند

گفتمش پوشیده رخ مگذر زراه کاتبی
گفت هر جا باد آید شمع را پنهان زنند

ایضاً له

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان

اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت / ز سینه در دل و از دل درون جان آرند

پیکان بکوی تو برد استخوان مرا / چو گوشته که بتعظیمش استخوان آرند

گریزد از تو بپشت آفتاب و باز افلاک / کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند

قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / که بهر عاشقیش باز از آن جهان آرند

وله ایضاً

خرم آنان که می غالیه بو می گیرند / گاه پای خم و گه دست سبو می گیرند

غنچه‌ها را ز رخ ای دوست برانداز نقاب / کیست نامحرم این باغ که رو می گیرند

آنچه آهوست که در دشت جهان شیردلان / خویش را جمله شکار سگ او می گیرند

چون گریزد دل غمدیده بدزدی ز آن چشم / که سپاه مژه راه از همه سو می گیرند

کاتبی از طرف خال و خط خوبان مکش / زانکه ایشان طرف روی نکو می گیرند

ایضاً له

دو چشم شوخ تو هر یک بلای خونریزند / اگرچه گوشه نشینند مردم آمیزند

برآورند

برآورند ز من غمزهات هر دم گرد / چه کم شدست ندانم که خاک می بیزند

عجب نباشد اگر گیسوی تو بشکست / شود سیاه کسی کش نگون در آویزند

بقصد کاتبی خسته هر دم آن خط و خال / هزار فتنه ز هر جانبی برانگیزند

وله ایضاً

زلف و رخت چو وعدهٔ جور و جفا کنند / آن وعده هم خوش است چه باشد وفا کنند

اهل نظر که سرمه بود خاک راهشان / آیند و خاک راه ترا توتیا کنند

کردند غارت دل و جان عالمی حسن و / لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند

ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی / نیکان مدام خیر برای خدا

خوش وقت آنکسان که بجان همچو کاتبی / دشنام یار را شنوند و دعا کنند

ایضاً له

عمارتی که نه در کوچهٔ مغان سازند / چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

بتان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند / بشیوه دگرش خوبتر از آن سازند
بهر گیاه که سرو تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب او بتان
بدور چشم کماندار تست پیکر من / چو آن نشانه تیری که از استخوان
فغان ز سنگ دلان کاتبی که چاره درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

ولہ ایضاً

از شمع تا پری بکوی نشان خواهد بود / دل من بسته آن موی میان خواهد بود
آن زمان نیست که خواهم ز جهان بیرون رفت / در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود
یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد / عشرت انست که در باغ جنان خواهد بود
کار دارم بمیان و دهنش روز جزا / که نهانها همه از روز عیان خواهد بود
کاتبی کامده مانند خم باده بجوش / تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

ایضا له

از جگر تیر تو با زاپسری می باید / هر که عاشق شود او را جگری می باید
کی به مقصود رسد تا نکند دل دریا / هر گرا در صدف جان گهری می باید
جز تو هر کس که ازین پیش رسم زد جو خلیل / همتم گفت کزین خوبتری می باید
دورم از یار خود ای صبر بر جان مرا / چون براه عدمت همسفری می باید
کاتبی یار دمی نیست برون از دیده / این قدر هست که صاحب نظری می باید

ولہ ایضاً

این کهن دیر جهان گشته فراوان دارد / دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد
آدمی زاده که در بند پری رویی نیست / دیو را هست اگر ملک سلیمان دارد
دلم از زلف و خط و خال بتان منفعلست / که پلنگ خانه تنگ این همه مهمان دارد
عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک / سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد
کاتبی نظم تر و آب رخ و دامن پاک / همه از رهگذر دیده گریان دارد

ایضا له

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد / بکار باش که هنگام کار می

تو غافلی و شفق خون ز دیده می‌ریزد — که روز می رود و روزگار میگذرد

ز شرح ار طلبی شاه راه دل گذر — که شهریار درین رهگذار میگذرد

مرا قد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز — خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد

ز جان کاتبی از تیر غم گذشت لذت — درین دیار ازین پی شمار میگذرد

ولە ایضاً

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود — فلک نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند — زمین ز رشتهٔ جانها پر از طناب شود

چو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم — ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود

نوشته ام ز پی سوز نامهٔ من مست — که مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود

سپار پردهٔ دل کاتبی بساقی بزم — بود که پاک بپالودن شراب شود

ایضاً له

جای مهر تو که سر دل ما پاک بود — ماه من منزل خورشید بر افلاک بود

الحواشی

استخوانهای ضعیفست پناه دل زار — خانهٔ بلبل نالنده ز خاشاک بود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار — زانک در پا نرود خار چو نمناک بود

کشتهٔ تیغ تو گشتم من وحشی لیکن — اینچنین صید کجا لایق فتراک

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده — عاشق آن نیست که او را نظر پاک

ولە ایضاً

چنانم در دل و جان آتش جانانه میسوزد — که با دیوار گر دم می زنم کاشانه میسوزد

شد از سوز دلم هر موی بر تن شعلهٔ آتش — چه آتشهاست کز اطراف این دیوانه

گناه آسمان نبود گر آتش بارد م بر سر — ز آه خویش می بینم که سقف خانه

بکن شهر تنم ای وصل پیش از غارت هجران — خود آتش زن و گر نی لشکر بیگانه میسوزد

میا در بزم من ای کاتبی کز آتش آهت — مرا دو دست از شعال سبو و پیمانه میسوزد

ایضاً له

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید — آب از غایت لطفم به دهن می آید

شدم اموی سفید از غم و هر موی سفید | شبست هجر من نظر تا ر کفن آید
هیچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم | زنده می‌گردم اگر بر سر من آید
سخن زلف تو جایی که ز من می‌پرسند | هر سر موی من آنجا بسخن آید
کاتبی یار تو هنگامهٔ خوبان بشکست | قصه بگذار که هنگامه شکن آید

وله ایضاً

دلم که تا دم جان دادن آن دهان طلبید | درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید
غمم بگفت که زود آیم و کشم شمشیر | چه او فتاد که بسیار ماند و دیر کشید
بکاسه سر من تیغ زن که این بیمار | ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید
ز ترک چشم تو تیزی توقعست مرا | به ابروی چو کمان یک کرشمه کن که رسید
چو یار پرسدت ای کاتبی بباید گفت | تو این سخن ز چه گفتی ترا که می‌پرسید

ایضاً له

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد | روم بمیکده باشدم شراب برد

فسرده چند توان بود کو نسیم اجل | که ابر هستیم از پیش آفتاب برد
بلطف او نشوی غره زینهار ای دل | که باز بخت منش با سر عتاب برد
مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات | بعیش صرف شود به که دزد خواب برد
ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد | چه گنجها که ازین منزل خراب برد

وله ایضاً

دیده هر که برویت نظری اندازد | حیفش آید که نظر بر دگری اندازد
گرد ما دست چو زلفت دل سرگردانرا | زیر پای تو بهر موی سپری اندازد
سوختم زین دل صد پاره که هر روز از نو | پنجه در پنجهٔ زرین کمری اندازد
زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست | بخت کو تا بسوی من قدری اندازد
کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک | همرهی نیست که طرح سفری اندازد

ایضاً له

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود | چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

جانرا بود دگر بچشم تو در نظر — آندم که زیر خاک بچشم توتیا بود

خال تو میبرد دل و دین میکشد مرا — باید ز جان گذشت چو درد آشنا بود

آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما — هر صحبتی دگر که بود با شما بود

از استخوان کشته درین راه کاتبی — هر جا قدم نهی قلم دست و پا بود

وله ایضاً

روزی که چون روز عدم بر کران نهاد — رازی که داشت با کمرت در میان

مجنون صفت بدور تو از خویش رفت سرو — زان سان که مرغ بر پر او آشیان

دل گفت خاک پای ترا جان من بهاست — در جنس خود چه دید که نرخش گران نهاد

گر د آنچه کرد با دل من چشم و ابروت — کج بین که به جانب تیر و کمان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو کاتبی — گویا که حبه مشک بزیر زبان نهاد

ایضاً له

سوختم در عشق یار از آه آتش بار خود — هیچکس یارب مبادا دور از دلدار خود

یاد آن روزم جگر سوز که آن خورشید رو — هر دمم راندی به تیغ از سایه دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی دوست بود — عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن را این جگرخواری ز بیداد دوست — خواهمش کردن برون از سینه افگار خود

کاتبی را خواند خاک ره چو در پایش فتاد — منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

وله ایضاً

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی میکند — دوست در هر دیده نوعی تجلی میکند

از دو ابروی چو محرابش مگر آگاه نیست — کافری کو سجده پیش لات و عزی

باد صبح از آستانش میزند هر دم نفس — پیک حضرت قصه فردوس اعلی میکند

دل ز جان و تن گذشت و زلف سنبل فتنه گر — ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند

نیست پروای کاتبی را در فراق او ز وصل — لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

ایضاً له

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد — فراق چون تو گلی اینچنین هزار کشد

حضیرهٔ شم از عشق روشنست جنان / که باد چشم مگر شمع این مزار کشد

چو یار آتش عاشق کشی برافروزد / هزار تشنهٔ پیکان تیغ آبدار کشد

مرا ببوسه ز ره برد و در کنارم کشت / چو دزد گوهر دا از راه و در کنار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن / که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

وله ایضاً

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد / چنینم گاه دیدن گرنه بینم حال چون باشد

مرا گویی که بیرون کن خیال تو من از دل / ز دل بیرون کنم چون نگذرم در جان درون باشد

شکست از بار هجران خانهٔ تن وقت آن آمد / که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

فکن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم / که خاکی ریختن شرطست در جایی که خون باشد

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دلرا / اگر چه پیشتر طومار در دفع جنون باشد

ایضاً له

مست تو هوای می گلرنگ ندارد / می نالد و پروای دف و چنگ ندارد

آواره

آوارهٔ صحرای تو کوه غم و درد است / آن راست نگفتند که او سنگ ندارد

جان در دل ما کیست که پهلوی تو باشد / فرما که روان گردد و جا تنگ ندارد

خونین جگرم بینی و بر خاک گذاری / مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دلشده مست غم عشقست / اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

وله ایضاً

هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود / توتیا در نظر همت او خاک بود

مژدهٔ قتل خود از یار پیاپی می‌شنوم / ای خوش آن وقت که چست آید و چالاک

ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ / نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام / نخورم باده گر از شیشهٔ افلاک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظری پاک بود

ایضاً له

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد / جانش بر علم سبز محمد باشد

عشق او ورزم و از قید خرد بازرهم | این چه قیدیست چرا مرد مقید باشد
دیده هیچست ز دل ناوک او را دل گفت | بگذر ای دیده ازین کاش مرا صد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند | رند آنست که او پاک و مجرد باشد
کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص | خواجه آنست که تاجر بزر خود باشد

وله ایضا

همچو شمع همه شب رشتهٔ جان میسوزد | گر نه یکی آه کشم هر دو جهان میسوزد
برحذر باش ز دود دل پر آتش من | که ز سوز دل من کون و مکان میسوزد
من دلسوخته محروم و تو شمع دگران | دل مجروح من خسته ازان میسوزد
گر شود شمع جمال تو شبی روزی ما | هر کرا جان بود روان میسوزد
دیگرانرا اگر از غش تو سوزد دامن | کاتبی را ز غم عشق تو جان میسوزد

ایضا له

هر صبح دود آه من آتش نگردون افکند | خورشید را همچون شفق در خاک و در خون

باخازن

باخازن جنت بگو گر حور و غلمان فارغم | کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افکند
روزی مرا در منزلی چون خواهد افکندن اجل | اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند
در خانهٔ تن گر دلم فارغ شود از یاد تو | جانم گریبان گیردش وز خانه بیرون افکند
سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود | بر لوح هستی خط کشد و فر جیحون افکند

وله ایضا

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید | شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
بهار آمد ولی خوش بر نیاید این دل بریان | نروید دانه چون بریان شود گر صد بهار آید
نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم | ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
ترا گفتی که گیرم و اگهی از دار آویزم | من آن دم سرخ رو گردم که وقت گیرودار آید
نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و ننویسد | اگر کلکش گهرافشان و نظمش آبدار آید

ایضا له

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد | در خانه آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم
مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی
باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو کو که گل آرد کاهی نسیم صبحم
پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاشکی بزلفش عود پست فکر سودا
یکسر بکردن من زین هر زبان که باشد

ولہ ایضا

چشم تو نرگسیست کز و خواب میچکد
روی تو آتشیست کز و آب میچکد

هر دم هزار قطره خون هر ابروت
از دیدهٔ امام بمحراب میچکد

هر لحظه صد کرشمه رنگین ز غمزه ات
مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن
با آنکه از لب تو می ناب میچکد

بر یاد خط و روی بتان اشک کاتست
چون شبنمی که در شب مهتاب میچکد

ایضا له

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
پیقراری بکف آرند و قراری گیرند

چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار
خویشتن را ز سر ذوق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیردلان
گر بگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم بدریوزه وصل
چون گدایان که سر راهگذاری گیرند

کاشکی ناله چو بلبل مکن از گلرویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

ولہ ایضا

آنک رخ می پوشد و پاغ بدشمن میزند
دیده بر پی می بندد و آنگاه گردن می زند

در درون جا کرد و بی می دوزد به پیکان دیده ام
قلعه داری بر در دروازه آهن می زند

چون سپک خود را همی اندیشم مقصود از آن
میکشد بر دیگری شمشیر و بر من می زند

می برد زلفش دل و دین با وجود آن دو رخ
دزد بین دل کاروان در روز روشن می زند

کاشکی خون میخورد در لاله زار درد و غم
خرم آنکو با حریفی در گلشن می زند

ایضا له

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم اوفتند
زینها بسی فتاد و چنینها هم اوفتند

مه صد هزار شمع فروزد چو پیش شود | و آنکه بحسبت وجوی تو در عالم افتد
شد غرق خون دلم جو از تو ناوک گذشت | مثل حراختی که از و مرهم افتد
با جام هم چو لاله بر آر و ز خاک سر | گر جرعه لب تو بخاک جم افتد
خندان چو شمع بشن لبت بگذر و ز جان | گر کار کاتبی همه با یکدم او فتد

وله ایضاً

بزن بر سینه من خنجری چند | ز راحت بر دلم بگشا دری چند
زکات لاله زار طلعت خویش | چرا با ما نبوسی ساغری چند
بگلشن تا نهادی پای انجا | بخون گردیده هی پیم نسری چند
دلا نا یدو فا زان چشم و غمزه | مسلمانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی تا لم بیابت | نثار مقدمت سپازم زری چند

ایضاً له

میان یار چو موییست و نقش من دارد | خیال بین که از و تار زرکی همی بارد

چه ساحریست که هاروت را چه وقت | با آب می برد و تشنه بازمی آرد
خوالیم تذهبن کرد یار و آن غمزه ها | کشیده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد
گسی نگشت ز بیداد او دل آزرده | خوش آن کسی که از و هیچکس نیازارد
مرا مپرس که حال تو کاتبی چو بست | خوشم بدولت او آنچنان که میدارد

وله ایضاً

بس که هر سو پیاپه ات می او فتد بر رهگذر | میشود بتخانه چین کوچه و بازار ودر
سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا | استخوان از مغز کی ماند چو ماه آید بدر
چشم سیم افشان بروی زرد م از بشت نگاست | عیب نبود صورت بت ای صنم بر روی زر
گر نه در رگهای من سودای زلفت جاگرفت | چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر
کاتبی گفتی که خواهم برد جان از پیش یار | چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

ایضاً له

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز | بجستن تو روانست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید و هنوز | همای وصل بسویم نمی کند پرواز
به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ | که از فرح محراب فوت گشت نماز
بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی | که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز
بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص | در آن نفس که نی کلک من کند آواز

ولہ ایضا

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس | ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
هر شبی در هجرم ای خورشید همدم صبح بود | آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس
جان ندارد زندگی بی نعش حالت در تنم | مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس
از فغان خاموش کی گردم ز حسرت روی تو | در زبانم جنبشی تا هست مانند جرس
کاتبی هر گه که خواهی میوه زان نخل بلند | تا به پر خود زیر پا ناری نیابی دست رس

ایضا له

طاق ابرویت که محرابیست از هر جانبش | هر که بیند سجدهای شکر گردد واجبش

پایل تیغ تو گشتم در میان سوز هجر | آب جوید خسته چون گردد حرارت غالبش
کرده صد رخنه در جانم بلی این ره راست | خانه را در آنچنان اوپکی که خواهد صاحبش
نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب | نام گویا از ازل کردند بخشش غایبش
هر چه انشا کرد در دور خط او کاتبی | شد کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

ولہ ایضا

تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ | زانک با اختر برگشته خود دارم جنگ
بر پرم گر نشود لشکر من سگ پا همه | زین همه پر که شم راست نه تیر خدنگ
خون چکد پیر دم از آن سنگ که بر سینه زنم | جای آنست گر این واقعه خون گرید سنگ
اشک سرخ و رخ زردت ندهد منفعتی | زین همه رنگ چه حاصل چو نگشتی یکرنگ
کاتبی گر سخنت قند چنین افشاند | از نی کلک تو آید شکر از تنگ

ایضا له

چون تیر تو بگذشت مرا از تن چو میل | جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل

مردیم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی — چون قافلهٔ تشنه ز بی آبی منزل

تابوت شهیدان غمت سرخ بخون به — گر کعبه روان خوش بود آرایش محمل

ای سینه اگر سوختهٔ دولت خود دان — بی داغ بلاهایی نبود بنده مقبل

با کاتبی ای ماه پری رخ چه کنی جنگ — کو کرد به بوی تو درین دایره منزل

وله ایضا

شد تنم از عشق خاک می بردش باد هم — باد همیشه چنین بلکه بتر باد هم

به ز عدم نیست جای بهر من اما ننگ — ره عجم گر دهند در عدم آباد هم

لاله ز تو سرخوش است سرو سهی سرگران — هست هوای تو اند بنده و آزاد هم

که منم و دشت و در گاه پی کوهسار — قصهٔ مجنون مراست غصهٔ فرهاد هم

کاتبی خسته را چیست بکت جان و عمر — در قدمش جان فشاند عمر بدو داد هم

ایضا له

گر رود بر چرخ دود آتش آلود دلم — آب در چشم ملایک گردد از دود

کو

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم — برد رخسار و دهانش صبر و دانا بود دلم

تا فلک آن زلف عنبر بار از چنگم ربود — مجمره را جگر میسوزد از عود

میبرد جان من و اینست جانم را مراد — میکند قصد دل اینست مقصود دلم

می خرد سودای خطش دل بجان چون کاتبی — گر میسر گردد این سودا زهی سود دلم

وله ایضا

اگر ز رنج کند صد پی آن پری رویم — شوم گیاه و هم از کوی آن پری رو

ز شوق ابروی او دل بپهلویم جا کرد — که داشت شکل هلال استخوان پهلو

ز غمزه و سپر زلفش چو یادی آرم — هزار قطره خون میچکد ز هر مویم

سکان یار بمن گر شوند هم زانو — ز ساق عرش ملایک زنند زانو

بشوی و سپست زمن کاتبی و گریه مکن — که من در آتشم و آب رو نمیجویم

وله ایضا

نه بینم خویش را هر گه رخ آن نازنین بینم — همیشه آنچنان خواهم که خود را اینچنین بینم

زروی مردمی بنشین دمی بر چشم خونینم
که این ویرانه را باری گهی مردم نشین بینم

زبخت بد نیابم دست بر زلفش وگر یابم
رود از کار دستم تا گره بر آستین بینم

نمیخواهم که بینم جان و تن را ای خوش آن روزی
که من چون چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

اگر در نامه ام چون کاتبی وصف خطت نبود
بهر حرف انفعالی از کرام الکاتبین بینم

ولە ایضاً

دست گیرای مه که دست هجر را تابی دهم
روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوشت را
تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

بخت من آن دم شود بیدار کز خاک لحد
دیده بیدار خود را سرمه خوابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من
جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر من
گر نی کلکش دمادم شکر نابی دهم

ایضاً له

زیکسو غمزه ات وزیک طرف برخون دلی دارم
بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

دل

دل گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل
چه میرانی مرا از کوی خود من هم دلی دارم

سپرم را وقت کشتن استخوان بار منزل شد
بحمد الله که گر سر رفت خوش سر منزلی دارم

شب هجر تو ام در جان و دل آتش زند شعله
چه غم گر شد شبم تیره که روشن محفلی دارم

نوشتی کاتبی خطی بخون بنده وان فتوی
خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

ولە ایضاً

اگر آیی بنظاره پس از کشتن بسوی من
زبوی تو رسته جانی شود هر تار موی من

سبوی رندیم با چشمه خورشید زد پهلو
بحمد الله که گر چشمه درست آمد سبوی من

بعالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خویی
ولی بی یاد بدخویان نیم اینست خوی من

چگونه پشت تیغ او برآرم سر که در سجده
زخون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من

اگر در نامه که کاتبی برد چون کاتبی نامم
علی رغم بدان این بس بود نام نکوی من

ایضاً له

ای بمحراب دو ابرو قبله مقصود من
در سجود دستت دایم روی گرد آلود من

غمزه‌ات گر خون نمی‌ریزد مرا از رحم نیست … هست یکسان پیش او بودن و نابودن من
دیر دیرت التماس کشتن خود میکنم … تا رسیدی از گدایی‌ها ی زود از زود من
عقل و زهد م عشق و رندی گشت و هستی نیستی … یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من
جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست … هرچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

ولە ایضا

بگذشت در هوای تو عمر دراز من … بنگر نیاز و سرمکش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یک نفسم نامدی به سر … بر باد بود این همه سوز و گداز من
ابروی چون هلال تو گر قبله نبودم … کی بر فلک برند ملایک نماز من
محمود را دمی که به آخر رسید عمر … میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
گفتی که کارساز منت ای کاتبی بلطف … وقتست ای به لطف و کرم کارساز من

ایضا له

بیا و قتل ای بیوفا به تیغ جفا کن … وفای عهد ببین و بعهد خویش وفا کن

تنم به سایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن … بیک کرشمه مرا پیر خسروی مرد و پیرا
میانه سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم … بیا به لطف و زهم هردو را بصلح جدا کن
خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست … بر غم کج نظران بنده باش و کار خدا کن
بسیار کاتبی این جان و ام کرده بجانان … در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

ولە ایضا

تیری که او ز دبر دلم پیکان نمی‌آید برون … دشوار آمد جان تبن آسان نمی‌آید برون
اشکم گهی چون در شود گاهی چو لعل آتشین … کو هر ز لعل بحر بی کران یکسان نمی‌آید برون
هرکه که بیرون آید او خود را به پایش افکنم … تن خاک ره دیگر میشود تا جان نمی‌آید
تا گفته‌ام در گلستان وصف دهان تنگ تو … یک غنچه از طرف چمن خندان نمی‌آید
ای گل پی‌تی افغان مکن در آستان او بسی … گر قصر خود بهر گدا سلطان نمی‌آید برون

ایضا له

خرامان میروی بنگر بانگ لاله گون من … مبادا ای گل که آلاید ترا دامن بخون من

چو ترکش گر بپرم از تن برون خدنگ برداری / نیابی غیر تیر خویشتن چیزی درون من

ازان همچون سگ دیوانه میرانندم از هر سو / که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من

بخون دیده و افغان دل نازم بهجرانت / می چون ارغوان اینست و صوت ارغنون من

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف تا بدار او / که بسیارست در ره دام از بخت نگون من

وله ایضا

آن گنج که جستم ز کسان درگه و بیگاه / بی منت کس یافتم المنة لله

چون تیر سحر دور و درگه رفتیم و ندیدیم / سرتاسر این بادیه پیش از دو کمان راه

در راه غم توشه مخور زانکه توان زد / هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه

قندیل دل از شعله شوق برافروز / کز پرتو خورشید بود روشنی ماه

بستند خط آزادی خود کاتبی از عشق / دیگر قلمی نیست بدین بنده درگاه

ایضا له

درون جان نهند اهل دل خرد را / که دزد در ایوان برد در خزانه شاه

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل / که یک عنایت قاضی به از هزار گواه

رخیست زرد مرا بهر زلف شبرنگت / بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه

ولا بعشق زلفش شدی اسیر ذقن / بریسمان کسان چند میروی در چاه

وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم / گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

وله ایضا

گر شود آلوده ام بر خاک راه او مژه / آیدم بر چشم همچون میل بر دارو مژه

هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر / لیک در مردم کشی پهلو زند با او مژه

خسرو مندست و بر اطراف خیل نیزه دار / چشم یار و صف کشیده گرد گرد او مژه

چون گیاهی کش کند سیل از کنار رود بار / میرود با اشک خونینم روان بر رو مژه

کاتبی گویند نرگس را چشمش نیست نیست / دیده نرگس بسی گو چشم او را کو مژه

ایضا له

از کنج و کنجخانه ای دل چه قصه خوانی / میخانه جو که هر خم گنجیست خسروانی

زاهد مکو که رندان کردند توبه از می
در حق نیک مردان سهلست بدگمانی

راندیم کام دل را ما ز پیش دیده
ای نور دیده ما را اینست کامرانی

زان پارهای دل را بر چرخ برد آهم
تا خیل قدسیان را خواند به میهمانی

مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشان
جز شعر کاتبی را منویسی و نخوانی

وله ایضا

ای دیده ز گیتی رخ مقصود ندیدی
وز گردش گردون بمرادی نرسیدی

هرگز ز جهان آرزوی دست ندادت
کاخر سر انگشت بدندان نگزید

ما را بزر و سیم جهان میل نباشد
مردیم و نیازیم بسرخی و سپیدی

گویند کزین پیش جهان رسم وفا داشت
باور مکن از خلق جهان هر چه شنیدی

اهل قلم ای کاتبی خسته چه دانند
این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

ایضا له

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی
چه چاره نیست که کس را نمی رسد نفسی

چو آفتاب ره و رسم ذره پروردن
مده ز دست کنونت که هست دسترسی

خیال خط تو در دیده پر از مژگان
چو طوطیست که باشد در آهنین قفسی

چرا بسی نروی ای جان چو صبر و دل بی پا
چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق
بغیر گرم روان این ورق نخواند کسی

وله ایضا

خوش آندم کز صف خوبان بقصد خون من تازی
تو در شمشیر راندن باشی و من در سر اندازی

در اول ترکتاز غمزه ام بگذاشتی جان
کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می تازی

نظرگاه خداوندست دل چون بردی از بنده
بابرویت که داری گوشوار چشم بیندازی

بگوش من صدای تیر آمد صبحدم گفتم
مرا چون نغمه نی روح می بخشی چه آوازی

بزهد خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر
تو نازک میصروی ای دل بناز یار می نازی

ایضا له

گدایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی
بیا ز خیمه برون و ببر طناب گدایی

برای بردن جان گفته در آیمت از در / ز مردمی که درآیی خوش است کاش درآیی

دلا برای ز جان خوش که پاک نیست ز مردن / بیا داوز جهان میروی ملول چرایی

گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی / بکجاست کعبهٔ مقصود و تو هنوز کجایی

بر بخنجر چون آب حلق کاتبی آما / نوی پس بکن او بخون که گشته مایی

وله ایضاً

همی پسندم عیان مهر رخ وی / چو نور حق تعالی در همه شی

مرا جان لعل او داد و هم او برد / حباب از می بود دیگر شود می

اگر مه را چو او بودی خط و خال / نگشتی ماه مرکز چرخ را طی

بی صوتش همه گوشیم چون عود / بدیدارش همه چشمیم چون نی

مباش ای کاتبی بی یار یکدم / که وی جا نیست شوان زیست بی وی

ایضاً له

یک شکر خنده که از لعل شکر خند کنی / چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی

موی ژولیده برت آمده‌ام تا دم قتل / و پست و پای من دیوانه بدان بند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید / طاعت آنست که از بهر خداوند کنی

استخوانهای من ای باد به گردون بردی / استخوان کاری صندوق فلک چند کنی

کاتبی چشم خود از خون جگر پر می دار / سرخ رو گردی اگر گوش بدین پند کنی

انتخاب میرزا شاهی

ای نقش بسته نام خطت با سرشت ما
این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود همی نگرد خوب و زشت ما

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبرسرشت ما

وله ایضا

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلف تو قلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل می‌رسی پنهان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غم با آمدن خوردن بنقد دم رنجه میدارد
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید سنان خار بر خارا

وله ایضا

ابر آمد و بگریست براطراف چمنها
شستند بشبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو از باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز دست تو بسیار شنیدیم سخنها

که ناز گهی عشق گهی لطف گهی جود
غیر از تو که داند بجهان این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دین شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ایضا له

کجایی ای ز رویت لاله در تاب
بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو زلف و رخ چه نیکو نسبت
خوش آید باده در شبهای مهتاب

بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر
نیارد در زنخدان پیش تو آب

چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین / که مردن را مرتب گشت اسباب

زگوشه رخ منه در کعبه شاهی / که یک سجده نشاید در دو محراب

وله ایضا

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت / گویی که گذر از خاک سر کوی دگر داشت

ما یکدل و یکروی چنین و آن گل رعنا / افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل / هر دم سر آبی و لب جوی دگر داشت

دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام / با ما سخنش بود و نظر سوی دگر داشت

شاهی به تماشای مه عید نیامد / بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

ایضا له

جفای تو بر دل نهایت خوشست / ز شه بر رعیت رعایت خوشست

از آن غمزه و لب به پیش خیال / گهی شکر و گاهی شکایت خوشست

بدشنام تلخم مسوزای رقیب / که از لعل یار این حکایت خوشست

خطت

خطت آیت حسن و لب وقف او / بسرخ و سیه وقف و آیت خوشست

به بیت شاهی نظر کن ببین / کش آغاز خوب و نهایت خوشست

وله ایضا

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند / دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بویی / هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عقل بگویید تا برای خدا / عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه رقیبم براندازد در تو / دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند ز بخت بد شاهی / مگر نوشته گردون دون بگرداند

وله ایضا

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد / آری بدور حسن تو اینها مرا رسد

جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست / آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چه شد / گرنا وکی بسینهٔ این مبتلا رسد
شاهی برآستان ارادت نشسته است / بادرد خو گرفته که روزی دوا رسد

وله ایضا

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند / اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بمردم آسوده کی رسد / کین توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند
مژگان تو که یاری آن چشم میکند / تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
سیلی میان هر مژه ما را ازو بست / صد خار را زبهر گلی آب میدهند
شاهی بمجلس غم ازان میرود زدست / کش ساقیان دیده می ناب میدهند

ایضا له

چو دل چوگان زلفت در نظر دید / پریشان گشت و حال خود دگر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم / دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را / مگر دیوار ما کوتاهتر دید

دلم در بوستان با خار ازان ساخت / که از گل بوی گردون دردسر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی / ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

وله ایضا

باز این سپهری سامان سودای کسی دارد / باز این دل هر جایی جایی هوسی دارد
هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی / مایم و دلی ویران آن نیز کسی دارد
از کنج غمت دیگر در باغ مخوان دل را / کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
شبها سگ کویت را رحمی نبود بر من / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد
از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن / کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

ایضا له

ببین که کوی تو ما را مقام خواهد بود / زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجوای شیخ / که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرض میکند آنجا / قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی کرشمه میکن / مکو که دولت خوبی مدام خواهد بود
سریر سلطنت ارجاومند شاهی را / پیکان آن سپهر کو را غلام خواهد بود

وله ایضا

سرو تو مگر ز پا نشیند / کین دل پی نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز / خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که بشی نشست با تو / بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد / در دیده چو توتیا نشیند
شاهی ننشست یار با تو / کس با چو تو بی جفا نشیند

ایضا له

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر / عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
این دم که در رکاب تو ام خون من بریز / ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز درد / هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ / گل هر زمان بصحبت نامحرمی دگر
شاهی ز گریه سیل بر آن آب و گل مریز / کین خانه پست میشود از شبنمی دگر

وله ایضا

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز / گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزه تر خاست زان لبها و من بر قسم رهنوش / نا چشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز
گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من / جان من آگه نه زین محنت چه جانی هنوز
گریه‌های گرم بین ابر بهاری را بلاغ / گل بروی ش خنده ناکرده پنهانی هنوز
گفته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست / عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

ایضا له

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش / ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
چند پیش تو سوی خوبان و دل از دست دهم / وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاری سپر من خاک ره منزل تست / گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش

کارم از دست تو درهم شد و مشکل اینست | که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش می باش | سگ کوی که دهد جای تو در محفل خویش

وله ایضا

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش | من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چه کنیم | نه عاقلیست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار | که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست | که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش
قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی | که پیر عشق روان ساخت با تو همت خویش

ایضا له

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ | چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ
زمان سبز خوشی آمد پیاله پی در پی دار | که لاله ساغر خالی نمی نهد بر سنگ
زعشق گفتمت ای دل که خون شوی آری | بروزگار سخنهای من برآرد رنگ

روان

روان باخبران با همال حادثه شد | هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی | چو عمر با لب ساقی گذشت و گیسوی چنگ

وله ایضا

دلا ز عشق بتان چند با زغم باشیم | بیار می که دمی غمگسار هم باشیم
بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری | سگ توایم و بداغ تو محترم باشیم
چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت | امید هست که ما نیز در قدم باشیم
ز تاب حادثه چون یک پلک کند حیات | هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم
چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی | روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

ایضا له

ای در غمت تو حاصل من درد و داغ هم | آشفته دل ز حلقه زلفت دماغ هم
یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده | تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من می برد برون | گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچ گه
بلبل بدان طرف نبرد بلکه زاغ هم

شاهی کهی فروغ رخت سوخت همچو شمع
دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

وله ایضا

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم
قصد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم

میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خویش
خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم

خواهم اندر پا بیفتم دامنت گیرم بدست
چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم

هر شب از سوز درون جان بهاری خویش
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

گفته شاهی برین در کیست با چندین فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم میکنم

ایضا له

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم
گریان بتماشا که سرو و چمن آیم

چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم

درمانده شد از ناله من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی و من آیم

ن

من طوطی قدسم بقفس مانده گرفتار
کو آینه روی تو تا در سخن آیم

دیگر بغریبی نروم همره شاهی
از بادیه عشق تو گر با وطن آیم

وله ایضا

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و سرو بالا هم
مرا اشک آمده بی او دلی از باغ و صحرا هم

چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیشش
در آن حضرت بگستاخی درودی گویی از ما هم

اجل گر آستانت میکشد رختم بدان عالم
بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم

تو ای کز جام وصلش جرعه داری غنیمت دان
خوش آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن
که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

ایضا له

بر طرف مه غالیه خم بخم است این
یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این

گفتی که فلان هم ز سگان نیست درین کوی
ای من سگ کوی تو چه لطف و کرم است این

عمری بسر این بادیه بیمودم و آخر
از بادیه عشق تو اول قدم است این

چون میکشی آخر سخنی زان دهن تنگ   کین قافله را توشهٔ راه عدمست این

شاهی که اسیرست بدان غمزهٔ خونریز   خونش نتوان ریخت که صید حرمست این

وله ایضا

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان   آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار ازان

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده   فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان

چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند   بر سینه داغهای کهن یادگار ازان

آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک   وین گل نمونه ایست بهر نوبهار ازان

شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ   چون کس نشان نداد درین روزگار ازان

ایضا له

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو   عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو

رویت مه ناکاسته خط سبزهٔ نوخاسته   شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو

گفتی گل وصلی دهم خاری ندیدم از تو هم   ای دور از آیین کرم لطف درنگ آمیز تو

کاهی

کاهی زنی سنگ جفا گه طعن و دشنام از قفا   با دوست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو

شاهی برو زین آستان چون راندت از در لسان   خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

وله ایضا

رسیده خط تو نرخ عنبر شکسته   قدت سرو را دست بر چوب بسته

غباریست خطت نشسته بران لب   بلی خط یاقوت باشد نشسته

ز خرمای وصل تو بویی بیابند   کسانی که از خار گردند خسته

دلم بسته شد در شکنهای زلفت   ازان روی گشتم چنین دل شکسته

تو جایی که باشی که باشند خوبان   ز خاشاک با گل نه بندند دسته

ایضا له

تا بسته به سلسلهٔ مشک بو گره   جانهای بیدلانست به تار مو گره

عمری گذشت و آن گره زلفم آرزوست   یارب مباد در دل کس آرزو گره

زان دم که سینه زهم چو صراحی ز خون دل   گر گریه می شود دم در گلو گره

۱۷۰

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میکردی — گر از خود چستی تماعی داشتی در کار او کردی
بخون دیده رنگین ساختی رخسار شاهی را — تا آخر در میان عاشقانش آبرو کردی

وله ایضا

مرا دلیست بدان زلف تابداری یکی — مرا سریست بدان خاک رهگذاری یکی
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی — که شرط عشق بود دل یکی و یاری یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا — هنوز گل نشکفتست از هزاری یکی
به بند دیده خود بر کس ز خوب و زشت جهان — که گل یکیست درین بوستان و خاری یکی
غمین مباش که از دل قرار شد شاهی — که کارهای جهان نیست بر قراری یکی

ایضا له

ای بیخبر از درد دل و داغ نهانی — ما قصهٔ خود با تو بگفتیم تو دانی
دل میرود ار بنگرد روی تو جان میرود ار نه — داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدیم — ای ناله تو باشد که بجایی برسانی

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند — خون در درون غنچه شود تو بتو گره
شاهی ندوخت چاک دل از بند نیکوان — کایام زد بر رشتهٔ امید او گره

وله ایضا

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی — دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
مونس شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست — وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من — چاره دیگر نمی دانم بجز بیچارگی
— میشود حیران ز رویش دیدهٔ نظارگی
شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن — چاره در عشق بتان صبر است یا آوارگی

ایضا له

دلا در عشق بازی ترک جان گفتی نکو کردی — ز ناز و عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی
پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم — کرم کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی
بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل — چه ارزان یافتی شاهی که عمری جستجو کردی

عمریست که با عارض تو شمع بدعویست / وقتست که او را بی کاری نشبانی

جون دفتر گل سر بسر از گفته شاهی / مرجا ورقی باز کنی خون بچکانی

وله ایضا

دولت وصلش میسر کی شود بی جستجوی / گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی

باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش / ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی

از فغان زار من گشته رفیقان دردمند / وز دل بیماری من مانده طبیبان چاره جوی

جوی‌ها بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک / ای بکویت آب روی دردمندان آب جوی

یارا اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش / کاندرین بستان سراپستند رعنایان دوروی

ایضا له

دلا ز نرگس مستانه که می پرسی / سری بخواب خوش افسانه که می پرسی

اسیر سلسلهٔ زلف عالمی لیکن / تو حالت دل دیوانه که می پرسی

مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو / کدام یار چه دل خانه که می پرسی

تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند / که ره بکلبهٔ ویرانه که می پرسی

نه حد ماست تمنای بزم او شاهی / سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

وله ایضا

مرا گشتی متاب آن گوشهٔ ابرو بعیاری / کمان بر من مکش دیگر که تیری خورده ام کاری

بغربا دخود آزار سگ کویت نمیخواهم / که در کیش محبت کفر باشد دم ز آزاری

سرشک عاشقان شنگرف گون می آید از دیده / بهار عارضش را تا دمیده خط زنگاری

کشیده نرگسینت بر قلب جانها تیغ بیدادی / فگنده طره ات در راه دلها دام طراری

چو شاهی بیند مه روی تو از خود میرود / تو حال او همه دانی ولی با خود نمی آری

م

انتخاب مولانا جامی

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر
عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی
آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

وله ایضاً

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را
در داری بهر کالای شکافد خانه را

تخم خال او در دل میفکن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت

دوش [illegible]
[illegible]

گریهٔ تلخ صراحی نیز چیزی نبود
غالباً از شوق آن لبهای میگون مست نیست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روز کار سنگ دل بر حال مجنون مست نیست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون مست نیست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشک از خانه می بردش برون چون مست نیست

ایضاً له

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست
نخل خیال را که پس ازین خوشتر نبست

بگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم
از دود آه راه نفس بر سحر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می
صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمد تا دامنم از هر مژه چون تارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

وله ایضاً

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم خال او در دل میفگن ای رقیب — پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رقیب — مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

وله ایضاً

دوشن بیاد تو چشمم دم بدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی سر بها — روزگار از رشک دل بر حال مجنون میگریست

وان روان با منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ایضاً له

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می — صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

جز با غمت برفت ز تن جان بیدلان　　بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد　　تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

وله ایضا

آن آه جگر سوز که از سینه برآید　　دود دلیست کز و بوی کباب جگر آید

من بندهٔ آن روی که هر بار که بینم　　در چشم من از بار دگر خوبتر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل　　چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

از خون جگر رخنهٔ روزن به بندم　　زان روزنه گر غیر خیال تو درآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس　　باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ایضا له

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند　　شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان　　مهربانی گو که اکنون فکر حال من کند

دل که از غم سوخت هم در بستر غم سر نهد　　گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

شد نشان ز آسیب تار و پود پیراهن نگار　　کاشش از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری　　گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

وله ایضا

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کند　　خانه سازید و جانم را درو منزل کند

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا　　پیش از آندم کو کشد خنجر مرا بسمل کند

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدش طبیب　　ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنند

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر　　پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنند

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل　　ای حریفان یار بنشش از یک جرعه لا یعقل

ایضا له

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید　　دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن　　کسی را کز جهان رود و رماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که هجر او　　نه زانسان برد خوابم کان بتعوید و فسون

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق   صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آواره‌ای گوید   که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

ولهُ ایضاً

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد   ز چاک سینه جون آتش جهد در بسترم افتد

جو در جام زدی آتش برون ران از در خویشم   مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر پیرم سنگ جفایت گر بپرم از تن   فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

تبرا شد آدم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم   که عشق بوز دیگر خوب رویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی   چه دانستم که در هر دم بلایی دیگرم افتد

ایضاً له

بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود   جون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

کن از طرهٔ مشکین بگشا پیش صبا   عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال   شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست   که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

دل آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را   صید را جون اجل آید بسوی صیاد رود

ولهُ ایضاً

ای مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر   رشتهٔ جانها بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او   هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر

جون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست   هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشند فی المثل   بر زمین ناید بخوبی جون تو فرزندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه بپرس   تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ایضاً له

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش   دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بسست   گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو   آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

بی سر جان و دل بر جای از چمن تبان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

وله ایضا

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت بمه نخانهٔ همپایه ای رفیق / کامشب ترا ز سینهٔ من بس بود چراغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

ایضا له

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

بوبیت

بو بیت شنید غنچه و گل هم مکید / این خرقه پاره پاره و آن جامه چاک چاک

گفتند جامی از غم هجر تو مرد گفت / گر هیچ او نزار بمیرد مرا چه باک

وله ایضا

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم / گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را / هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ او / وز هر شکاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه نوش سفال سگان تست / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

ایضا له

جدا ز لالهٔ رخ خود بهار را چه کنم / هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار / کنار کشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چه کنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست بد بیت این دیار را چه کنم

وله ایضا

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو ز اشک لاله گون چهره بر و کنار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
دامن ناز بر زدی ور نه پر کو بر آمدی / آفت جان من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل / جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

ایضا له

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین / کس مبادا در جهان سرگرفتار اینچنین
بی رخت هم روی یابی نی ز یار امید لطف / آه من چون می زیم بخت انچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا / از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود / گر نظر انداختی ما را به یکبار اینچنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد بد چیست / عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

وله ایضا

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از خون دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابه دل خواهدم از بام چکیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو بر خطه دویدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ایضا له

روی بر تا پای زمین هر که بینم سوی تو / حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
دل چو طومار بست در پیچ او صد حرف شوق / خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای تپان چندین دل / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

گفتم خواهم ازین پس ترک بدخویی گرفت | این مگو با من که نیکویی شناسم خوی تو
قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست | گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

ولە ایضا

چرخ اخضر گرد دو چشم خاست موج خون درو | شیشه سبز است و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود | غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جای کش از پیکان بدوز | تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشقست این دل جامی و نیست | جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ایضا له

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی | روشن ضمیر پری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری | وان از کمال معنی آسایش جهانی
مجنون نماند ولیکن لیلی بماند از ایشان | از بهر عشق بازان فرخنده داستانی

اسیر اهل عاشقان را باید زبان دیگر | در داکه نیست پیدا در شهر همزبانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت | ما هیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ولە ایضا

هر سر موبر تن من گر زبانی داشتی | از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
پرور اباقد رعنای تو بودی نسبتی | گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
داشتی معذور تا صبح بیخودیهای مرا | گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

م

انتخاب [illegible]

ای جمالت داده خوبی آفتاب و ماه را … پسایه بر حالم افکن چند ببه را

سوختم یکبار کی از تو دل آگاه شد … آتش عشقت نسوزد جز دل آگاه را

دوش میرفتم بمژگان خاک آن ره تا سحر … گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

دیده ویران گشت تا کی ره ببندم گریه را … سینه بریان گشت تا کی ره بگیرم آه را

سعد جز روی نکویت از خدا چیزی نخواست … تهنیت میدارا ازین یاران نیکو خواه را

وله ایضا

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا … جز هوای تو هوای دگری نیست مرا

چشم از گریه تر و لب شده خشک از دم آه … غیر از ینها بجهان خشک و تری نیست مرا

گر برین در سگیی کرده ام آخر ز کرم … در گذر زانکه ازین در گذری نیست مرا

بالبش گفتم که یابم از تو کامی گفت نی … چند خواهم بر دل مجروح خوردن نیش را

خاک پایت را نمیخواهم که بنمایم بکس … خود نمایی خوش نمی آید مین درویش را

صحبت سلطان بدر یوزه طمع دارد دلم … آرزو بنید درویش محال اندیش را

سعد پیش از بس جستن وصل جانان شرط نیست … رو قناعت کن که زحمت پیش باشد بیش را

وله ایضا

بازچه دانم که دل باکه در افتاده است … باز چه شد کش کا ینچنین خبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک دلدوز کیست … این که چنین بر دلم کارگر افتاده است

راز نهان دلم اشک روان فاش کرد … لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است

سوختم یکبارگی تا از تو دل آگاه شد
آتش عشقت نسوزد جز دل آگاه را

دوش میرفتیم بمژگان خاک آن ره تا سحر
گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

دین ویران گشت تا کی ره ببندم گریه را
سینه بریان گشت تا کی ره بگیرم آه را

سعد جز روی نکویت از خدا چیزی نخواست
بهترک میدار ازین یاران نیکوخواه را

وله ایضا

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا
جز هوای تو هوای دگری نیست مرا

چشم از گریه تر و لب شده خشک از دم آه
غیر ازینها بجهان خشک و تری نیست مرا

گر برین در کهنی کرده ام آخر ز کرم
درگذر زانکه ازین در گذری نیست مرا

زاهدا از بی خبری منع من رند مکن
زانکه من مستم و از خود خبری نیست مرا

عیب سعدا ز پی صاحب نظری نتوان کرد
که جز این عیب بعالم هنری نیست مرا

وله ایضا

نیست از رویت شکیبایی من درویش را
طاقت دوری ندارم آزمودم خویش را

با لبش گفتم که یابم از تو کامی گفت نی
چند خواهم بر دل مجروح خوردن نیش را

خاک پا بیت را نمیخواهم که بنمایم بکس
خود نمایی خوش نمی آید من درویش را

صحبت سلطان بد رویش طمع دارد دلم
آرزو بین درویش محال اندیش را

سعد پیش از بس جستن وصل جانان شرط نیست
رو قناعت کن که زحمت بیش باشد بیش را

وله ایضا

بازچه دانم که دل باکه در افتاده است
یا چه شدش کاینچنین بی خبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک دلدوز کیست
این که چنین بر دلم کارگر افتاده است

راز نهان دلم اشک روان فاش کرد
لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است

سوخته خواهد شدن این دل بریان من / زین دم و دودی که باز در جگر افتاده است

سعد بنزد رقیب نظم تو بی آب شد / خرده مگیر بر سخنش که او بد گهر افتاده است

ولہ ایضا

جانم فدای آن لب شیرین تنگ که هست / گر گریه غرق خونم و او در تبسم است

غم نقل و خون دیده شرابست و دل کباب / ای جان بعیش کوش که وقت تنعم است

در کوی تو سگان همه دیوانه گشته اند / زانرو که خوردشان همگی خون مردم است

یکدم همی زنم که نفسی سوزم از غمت / دود ار بدید نیست ز خشکی هیزم است

در دولت غم تو نشد سعد بی نوا / گر لب ببست مرغ دلش در ترنم است

ایضا له

چشمت که ز گوشه در کمین است / غارتگر ملک عقل و دین است

مائیم و هوای رویت ای جان / خود خوی سگ هوا همین است

از بهر نثار آستانت / سر بر کف و جان در آستین است

در صحن چمن ز آه گرمم / هر گل که دمید آتشین است

گفتی بنشین بجای خود سعد / ای جان و جهان چه جای این است

ولہ ایضا

طوفان محنت آمد و سیلم ز سر گذشت / اینست در وفای تو ام حال و سرگذشت

ای دیده شرم دار که هیهات از جفای تو / هر آفتی که بر دل اهل نظر گذشت

سیلاب غم که بود مرا دوش تا کمر / امشب بسعی دیده ام از دوش در گذشت

گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس / حالی که دوش بی تو مرا تا سحر گذشت

خوش کن بپرسشی دل بیمار سعد را / زان پیشتر که پرسی و گویند در گذشت

ایضا له

گو دل که در کشاکش عشقت فگار نیست / گو دیده که ز وفای تو آن اشکبار نیست

گفتم که در شمار نیاری دل مرا / گفتا دلی که خون نشود در شمار نیست

بادا لقای یار غم و کوی میکده / در مسجدم اگر بزمانه بار نیست

وصل تو اختیار دلم بود و شد ز دست | ای دوستان بدست کسی اختیار نیست
بشتاب اگر بکشتن سعدی ارادتست | زانرو که کشتنی ترا انتظار نیست

وله ایضا

آنها که با تو و بسر کوی تو خو کنند | جانا که یاد روضه و رضوان کو کنند
رخصت مده بریختن خون دو چشم را | ترکند و فتنه دوست مبادا که خو کنند
پنهان بکش مرا که ندانند عاشقان | ظاهر مکن کرم که گدایان غلو کنند
آید نسیم مهر تو از ذره‌های من | گر خاک تربتم ز پس مرگ بو کنند
سعدا بکاسه سر ز ناب شراب کن | رندان قلندرانه می اندر سبو کنند

ایضا له

باغبانی روزگاری باغ را غمخوار بود | وقت برخوردن چو آمد میوهٔ او خار بود
مردم از غم تا چرا غیری کشد بار غمت | ای خوش آن وقتی که در کویت مرا هم بار بود
چون روا داری که در خون غرقه باشد دیده | گر غم روی تو شبها تا سحر بیدار بود

دل ز من بردی ولیکن تو قرارش دل منه | زانکه آن بدعهد با من نیز وقتی یار بود
سعدی بر دست زاهد توبه کردی از می ولی | شب همه شب از پشیمانی در استغفار بود

وله ایضا

باد نوروزی وزید و باغ و بستان تازه شد | غنچه را بشکفت دل عشاق را جان تازه شد
چون نقاب غنچه باد از عارض گل برکشید | در دل تنگم هوای روی جانان تازه شد
بود با گل بلبل آشفته را عهد قدیم | ساقیا پیمانه کان عهد و پیمان تازه شد
دوش پیدا کرد حال خویش بلبل پیش گل | عاشقان بی دوا را درد پنهان تازه شد
باغ را از آب وصل سبزه گر تر شد دماغ | سعدی را از آتش گل داغ هجران تازه شد

ایضا له

بناز نازنینان هر که از جان در نمی بازد | نمی‌دانم که آن مسکین بعالم از چه می‌نازد
دلم در مجلس جانان ز سوز و گریه ننشیند | مگر آنم که همچون شمع سر تا پای بگدازد
که یار دلبر پر کویش شمار بیدلان کردن | ز روی دلبری یارم اگر برقع براندازد

تو دیگرای ملامت گو منع من بسر داری | ز روی مهر اگر یکدم مه من با تو پردازد
شد از داغ جدایی سعد را هر دم جگر سوزان | چه پردازم چاره کان دلبر دمی با من نپردازد

وله ایضا

در ره عشقت دلم از خویش غربت میبرد | وز خیالت هر شبی بار و خجلت میبرد
بر شاید خاک پایت حسرت جان بعد ازین | جانم اینک از سر کوی تو حسرت میبرد
دیگری را کی تواند دید هم زانوی تو | بیدلی کو در هوایت بر خویش غیرت میبرد
هر کسی را آرزویی میبرد در کوی یار | بیدلا زار بر سر کوی تو حیرت میبرد
وصف چوگان سر زلفش بعزت کوی سعد | هر که گویی برد از آن میدان بعزت

ایضا له

دوش نسیم صبح ز بوی تو داد یاد | مسکین دلم ببوی تو خود را بباد داد
گفتی که نامراد برین در غمت بمیر | مردم هزار بار ز شادی این مراد
میخواستم که باز ستانم دل از غمت | بسیار سعی کردم و آخر دلم نداد

عقلم کجی بکعبه کشد که بصومعه | در دست خصم خویش کسی مبتلا مباد
شد با برهمن بباده و زنار رفت و بس | هر چیز داشت سعد برین در ز سر نهاد

وله ایضا

او نوش کرد باده و من بیخبر شدم | خود را بخود نمود و من از خود بدر شدم
تا از نسیم زلف تو بوی بجان رسید | صد ره چو نافه غرقه بخون جگر شدم
تا بشنوم حدیث تو و بنگرم ترا | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
مرغ دلم پرید و ندیدم نشان او | با آنکه در طلب همگی بال و پر شدم
گفتی که سعد دولت وصل از چه یافتی | خود را گذاشتم قدمی پیشتر شدم

ایضا له

خوش آن شبها که با جانان بخلوت راز میگفتم | غم دیرینه را با او یکایک باز میگفتم
چو چشمش ناوک افکندی من از جان شکر نعمت را | دعای دولت آن ترک تیر انداز میگفتم
زبان خاموش و چشم جانب دیگر ولی در دل | نهانی صد زبان بگشاده با او راز میگفتم

غمش در دل مرا صد جان نبخشید و من دم | بجان کهنه خود خانه واپرداز میگفتم
جفاهایی که از تو بر دل سعد آمد ای دیده | تو در انجام دیدی و من از آغاز میگفتم

وله ایضا

نشان بر تخته هستی نبود از عالم و آدم | که جان در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم
که دارد اینچنین عیشی که در عشق تو من دارم | شراب خون کباب دل ندیم درد و نقل غم
اسپاس زندگی صد ره گر آرد رو بر ایی | چه غم دارم چو در جانم بنای عشق شد محکم
برو ای عقل نامحرم که امشب با خیال او | چنان خوش خلوتی دارم که خود هم نیستم محرم
مرا پرسی که سعد از عشق ما حاصل چه داری | ملامتهای گوناگون جفاهای پیاپی هم

ایضا له

وقت آن آمد که خود را در غمت رسوا کنم | صبر را آواره سازم عقل را شیدا
صوفیان را پرده پندار بردارم ز پیش | زاهدان شهر را چون خویشتن رسوا کنم
من که در کویت نیابم جا خیال خام بین | در دلت سودای آن دارم که خود را جا

هست با زلف پریشان توام سری نهان | سر مبادم گر سر مویی از آن پیدا
فتنه شهری شدی و در جهان غوغای تست | آمدم تا سعد را بر فتنه غوغا کنم

وله ایضا

ای ترک غمان یکره زین سوی اشارت کن | ملک دل و دینم را بر هم زن و غارت
گر بر سر بالینم یکره نشدی رنجه | باری سر خاکم را یکبار زیارت
چون خاک رهت ما را با خاک یکسان نمی سازی | بام و در میخانه زین بیش عمارت کن
بنمای لب لعلت کآتش زده در دل | زان شربت عنابم تسکین حرارت کن
خواهی که سجود آرد جبریل نمازت را | ای سعد بخون دل یکبار طهارت کن

ایضا له

من کیستم که کشته شوم زیر پای تو | ای صد هزار جان مقدس فدای تو

جان داشتم فدای سگان در تو شد / مردم ز غم که هیچ نماند از برای تو

باز ای جان من که دل و دیده جای تست / ای نور هر دو دیده که دارم بجای تو

از تربهای من گل مهر و وفا دمد / بعد از اجل که خاک شوم در هوای تو

شاهی تو و گدای تو خوانند سعدی را / شاهی ترا نه زانست دریغ از گدای تو

وله ایضا

ساقیا موسم آن شد که بما خوش باشی / که که عیش و نشاطست و دم خوش باشی

منزلم آب ز چشم و مژه کردم [illegible] / در ره عشق جز این گونه کنم فراشی

از برای ستم و جور کشیدن چو منی / کس نیابی مگر از سنگ یکی بتراشی

گرم گردید هوای دل و در تبم کرد / جگرم بوی چپا گر نمکی می پاشی

مکن از سعد فراموش بیادار که دوش / گفته بودی که ترا باشم الهی باشی

وله ایضا

مطرب بساز پرده و ساقی بیار می / تا وارهیم از غم دنیا و اهل وی

زهد ریا ببرد آب روی عبادت کجاسی / آنجا که ما بجان جگر سوده ایم پی

خاموش نیست یکنفس از ناله و فغان / تا گفته ام ز زار ز تو رمزی بلبلی

تا روز حشر گل دهد و بوی جان دهد / هر جا که بنده بنشست [illegible] از عارض تو خوی

چون گل بوی باده لعلت مدام سعدی / در جام کرده خون دل خود بجای می

وله ایضا

مرا در عالم رندی برسوایی علم کردی
دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم

بتیغم سینه کردی چاک و در جانم زدی آتش
نه چون زخمی ز تیغت سینه فارغ نبودی داغ هم کردی

بجای باده و نقلم جگر دادی و خون دل
چنین دارند مهمان را غمناک الله کرم کردی

من از هستی نبودم در صد بلا بودم الله
که بی تو نیستی جان کندن و بودم در عدم

شنیدم سعد را افسرده‌ست از سکان ما
تا جز در میان مردمانش محترم کردی

ایضا له

هر شب سواد چشم من از گریه در خون میکشی
بر سینهٔ مردم نو داغی دگرگون میکشی

چون

چون خون دل لهار نجی محذرام از نیسان سر طرف
دامان عصمت جان من چندین چه در خون میکشی

شب میکشیدم یخچه زلف تو یک یک معنی‌بار
بر بقعت ای مسکین تو چندین بلا چون میکشی

ای لیلی جان تا بکی زآتش سودای خود
داغی دگر بر سینهٔ مجروح مجنون

آخر چه سود از زلف تو خلوت گرفتن سعد را
چون موکشان از خلوتش هر لحظه بیرون میکشی

انتخاب دیوان مولانا اشرف

چنان ز آتش هجر تو رفت دل در تاب — که هر نفس ز دلم بشنوند بوی کباب

بدین خون دل از چشم گشت خورده مگیر — کباب سوخته شد زان همی چکد خوناب

میان تیر تو و سینه ماجرایی هست — چنان به رسم که نه سیخ سوزد و نه کباب

خراب گشت ز تأثیر اشک خانهٔ چشم — به ترک گریه بگیرد هنوز خانه خراب

شدست سینهٔ اشرف ز آتش دل ریش — چو تابه‌ای که ز آتش دهند او را تاب

وله ایضا

گفتم مرا اگر جگر ریش خسته ایست — چون ز نیک دیده شد چه جگر خون نبسته ایست

دل را در اشتیاق تو دیدم کدام دل — خون گشته گداخته جایی شکسته ایست

حال دل شکسته که شد بستهٔ غمت — هم گوش کن اگرچه که اشک شکسته بسته ایست

...سم بصبر چاره کنم هم نمی شود

گفتی ز بهر تجربه بگیر و صبر کن — یک روز را گذار که یکدم نمی شود

زلف ترا شکست ز دلهای در پیست — آری ز باد زلف تو در هم نمی شود

زاهد کجا و سبحه و دیدار از کجا — چوبی که خشک گشت دگر خم نمی شود

اشرف بغم بساز چو عشقست کار تو — کاریست کار عشق که بی غم نمی شود

ایضا له

خواستم از دهنش کام دل آن حور نداد — گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد

بکرم داد مرا دست نگارین که ببوس — هیچکس را بجهان خوشتر ازین دست نداد

اگرت کشتن من رای بود خوش باشد — من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد

بدین چون دل ز جهان لخت لخت خرده جگر	کباب سوخته شد زان همی چکد خوناب
میان تیر تو و سینه ماجرایی هست	چنان ببر که نه سیخ سوزد و نه کباب
خراب گشت ز تاثیر اشک خانهٔ چشم	ببرگ گریه بگیرد هنوز خانه خراب
شدست سینهٔ اشرف ز آتش دل ریش	چو تابه که ز آتش دهند او را تاب

وله ایضا

گفتم مرا اگر جگر ریش خسته ایست	چون نیک دیده شد چه جگر خون بسته ایست
دلرا در اشتیاق تو دیدم کدام دل	خون گشته گداخته جای شکسته ایست
حال دل شکسته که شد تشنهٔ غمت	هم گوش کن اگرچه که اشکسته بسته ایست

دار الشفاء غمزدگان خاک کوی تست	کز هر طرف که بنگرم افتاده خسته ایست
اشرف بقید عشق تو از بند خویش رست	هر کس که گشت قید تو از خویش رسته ایست

وله ایضا

در دم زیاده می شود و کم نمی شود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
گفتی ز بهر تجربه یکروز صبر کن	یک روز را گذار که یکدم نمی شود
زلف ترا شکست ز دلهای درهمست	آری بجز باد زلف تو درهم نمی شود
زاهد کجا و سبحه و دیدار از کجا	چوبی که خشک گشت دگر خم نمی شود
اشرف بغم بساز چو عشقست کار تو	کاریست کار عشق که بی غم نمی شود

ایضا له

خواستم از دهنش کام دل آن حور نزاد	گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد
بکرم داد مرا دست نگارین که ببوس	هیچکس را بجهان خوشتر ازین دست نداد
اگرت کشتن من رای بود خوش باشد	من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد

دوده آتش شود و خامه و کاغذ بسوزد
گر کنم قصهٔ هجران تو بر نامه سواد
بی لب اشرف اگر بگذرد از جان چه عجب
جان به تلخی دهد از محنت شیرین فرهاد

وله ایضا

بی وصالت سینه بریان گردد و دل خون شود
حالیا اینست حالم بعد ازین تا چون شود
آنچنان دیوانهٔ اویم که از بعد وفات
از گل من هر که یک گل بو کند مجنون شود
مال بهر خوردنست آنکو نخورد و جمع کرد
عاقبت خاکش خورد و گر فی المثل قارون شود
زینهار از هر که عشقی نیستش صحبت بپرهیز کن
صاحب همت چو با دونان نشیند دون شود
عاقبت خون گشت چشم اشرف از جور رقیب
وشمنها چون که بالا دست گردد خون شود

ایضا له

یک لحظه دل ز عشق تو بی درد و غم مباد
وین تب ز استخوان من خسته کم مباد
جایی که دل نشانهٔ کماندار چشم تست
جز تیر غمزه‌های تو آنجا حکم مباد
دو چشم طبیب دید و بصبرم دوا نوشت
صبر از دوای عشق بود صبر هم مباد

برنامه‌های دلشدگان تو روز حشر
جز قصه‌های عشق تو حرفی رقم مباد
اشرف به پیش چون تو کریمی مکرم است
یا رب زوال دولت اهل کرم مباد

وله ایضا

میروی و ز رفتنت عقل خروش میکند
باز ندانم از قضا خون که جوش میکند
عربده‌های چشم تو چارهٔ عقل میکند
شعبده‌های غمزه‌ات غارت هوش میکند
چون بعلاج می نهد دست طبیب بر رگم
از حرکات نبض من نام تو گوش میکند
چون تو بگشت میروی سوی مزار عاشقان
سنگ برقص میشود خاک ز جوش پیش میکند
اشرف دلشکسته را مستی و بیخودی از وست
ساقی اگر نه او بود باده که نوش میکند

وله ایضا

دل که گم گشت ز من یافته‌ام او دارد | آنکه صد گم شده دل در خم یک مو دارد

دل نگذارد و او ناز کند من چه کنم | دل چنین جا و دلدار جهان جو دارد

هر کرا بود موجه سخنی رو به تو داشت | وجه خوبست که گویند چمن رو دارد

آنچنان آتش عشق تو دلم سوخته است | که چه چشم از سوی تشنگی بو دارد

میخرامی تو و اشرف ز خطا پیش چشم | دل و جان سوی تو و دیده دگر سود

ایضا له

این دلبر است ز عاشق رمیدنش | ابرو بهم کشیدن و از گوشه دیدنش

در دو پشت صد بلاست گریبان عاشقان | زان آستین فشاندن و دامن کشیدنش

خط بر لبش حروف طلسمات ساحریست | پیداست صد فسون نهان از دمیدنش

صد خار بست مرغ می کرد آن گل است | با آنکه دست رسانید چیدنش

زین گونه گرم گریه اشرف پیاد است او | خود نام او نوشته شود از چکیدنش

وله ایضا

من تو خرم و تو جان و جهان دگران | تا بکی زنده توان بود بجان دگران

بنشینی بجز من جا می کنی نشینی | پیش چشمم بنشینی به زبان دگران

من از این پس غم تو پیش رقیبان نخورم | نان خود را چه خورم بر سر خوان دگران

۱۹۰

نام آن لب بزبان دگران حیف بود — تلخ کام من و شکر بدهان دگران

یار بشنید ز مطرب سخن اشرف و گفت — نیست زین شیوه نمک در سخنان دگران

وله ایضا

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه — بر حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه

کشتی فریب غمزهٔ ما را نگاه دار — چون ذره آشناست که میداردش نگاه

درمانده ام ز لعل لب عیسی‌ای چشم تو — بیمار من ز [illegible] سرو دو راه

دی شب نهان ز خلق پری وار میشدست — چون پادشه که سیر کند خالی از سپاه

او شاه وار میشد و میگفت هاتفم — اشرف فرشته میکند و حاجتی بخواه

ایضا له

آفت جان ما شدی راحت جان کیستی — گلبن گلشن که سرو روان کیستی

جان جهان بغیر تو در دو جهان نیافتم — ای دو جهان غلام تو تو ز جهان کیستی

کشتهٔ نازنین توام از طفل کرم کیستی — پیر شدم ز هجر تو بخت جوان کیستی

دید طبیب حال من گفت که آتش درون — داغ لب کیست بر دلت تا بنشان کیستی

اشرف خسته دل برو در رخ او نظاره کن — او نگران بسوی تو تو نگران کیستی

برنجیر ازچه میداری رقیب آن سرو دلجو را … مرا زنجیر می باید که من دیوانه ام اورا

چنین کاندر زبان بگرفت بدگویش ببهوده … عجب دارم که چون باری زبان نگرفت بدگو

بسوزم عود جان هردم بیاد عنبر موییش … بدین بوی از مشک جگر میتوان گرد آن پری رو

جدا زین گوشه چشم بدان گوشه جهی هردم … که نتوان بر درازی جستن ای سرو روان جو

بپر خود دیگر و در دست بساطی ز استانش … میازار از فغان دیگر پیکان آن پرکو را

ولـه ایضـاً

زان خط که گرد عارض آن ماه رو گرفت … خورشید در حجاب شد و ماه رو گرفت

خونم که ریخت عارضت انگیز آن خط سبست … یارب بدش مباد که جانب نکو گرفت

واعظ که تشنه بود بجون پیاله دوش … آمد ز پای منبر و دست سبو گرفت

گند اشک سرخ و روی زرد ما پروا نداشت … هیچ رحمی بر رقیبان سیه رو نیم نکرد

تا نبینش بر چشم کشم و مرو کعش رقیب … بر حدیث ما نرفت و قول بدگو هم نکرد

استخوان کشته تیغ فراق دوست را … پیش سگ بردیم وافکندیم و سگ بو هم

جویبار چشم گریان بساطی در فراق … دید و همچون سرو منزل بر لب جو هم نکرد

ایضـاً لـه

مگر که موکب سلطان گل بباغ رسید … که باز لاله بشکل پیاله گشت بدید

چو رفت سبزه که گیرد ز ذوق دامن آب … دوید آب روان در کنار جو غلطید

مسیح سوسن اگر سر و بر کشد خود را … که کار سرو همینست سالهای مدید

تا دیده دید شکل میانت ندید هیچ / تیره شود مرا بعینه جسمی که مو گرفت

گر شهسوار وصال بساطی نیافت باز / در کف عنان اسب مراد از چه رو گرفت

ولہ ایضاً

رفت یار و وقت رفتن سوی ما رو هم نکرد / خیر بادی زین سگ کو بر سر کو هم نکرد

گر ز اشک سرخ و روی زرد ما پروا نداشت / هیچ رحمی بر رقیبان سیه رو هم نکرد

ما نشین بر چشم گفتیم و مرو گفتش رقیب / بر حدیث ما نرفت و قول بدگو هم نکرد

استخوان کشتهٔ تیغ فراق دوست را / پیش سگ بردیم وا فگندیم و سگ بو هم نکرد

جویبار چشم گریان بساطی در فراق / دید و همچون سرو منزل بر لب جو هم نکرد

ایضاً له

مگر که موکب سلطان گل بباغ رسید / که باز لاله بشکل پیاله گشت پدید

چو رفت سبزه که گیرد ز ذوق دامن آب / دوید آب روان در کنار جو غلطید

مسیح سوسن اگر سر و برکشد خود را / که کار پیر و همینست سالهای مدید

چنین کاندر زبان بگرفت بدگویش بیهوده / عجب دارم که چون یاری زبان بگرفت بدگو

بسوزم عود جان هر دم بیاد عنبرین مویش / بدین بوی از سحر میتوان گردان پری رو

چرا زین گوشهٔ چشم بدان گوشه جهی هر دم / که نتوان بر درازی جستن ای سرو روان جو

پس خود دیگر و درد سر بساطی ز استانش / میازار از فغان دیگر سگان آن سر کو را

ولہ ایضاً

زان خط که گرد عارض آن ماه رو گرفت / خورشید در حجاب شد و ماه رو گرفت

خونم که ریخت عارضت انگیز آن خطیست / یارب بدش مباد که جانب نکو گرفت

واعظ که تشنه بود بخون پیاله نوش / آمد ز پای منبر و دست سبو گرفت

ببست دیده ز روی عروس گل [illegible] / مگر که در چمن این هم نمی‌تواند دید
زبان بکام کشیدست سوسن آزاد / مگر ز شعر بساطی روایتی بشنید

وله ایضا

گهی که در چمن آن سرو نازنین گردد / بهشت و حور کرا در دل حزین گردد
گذشت از پی عمری چو نور چشم / چه خوش بود که همه عمر بر همین گردد
گذشتم از هوس بی زمام و از ناموس / اگر کسی گذرد از پی اینچنین گردد
بهر طرف که رود چشم راست دارم پیش / نه مردمیست که آن سرو بر زمین
چو در بلوغ کشد منطق بساطی را / اگر به پیش کمال این در ثمین گردد

ایضا له

بهر موی دلی بستست جعد عنبرافشانش / مگر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش
شب گیسوی او دایم حجاب روز من گردد / صبا تا چند رو بینی یکی آخر برافشانش
درگوشش تو می افتد ز سر چشمی بهر سویی / بده یک جرعه دیگر ز جام وصل و غلطانش

بلعل خود فروش آخر یکی نیما عقیقت را / که برخون جگر گردد ز یاقوت تو مرجانش
در نظم بساطی را کمال از خود مبین کمتر / که پروردست چون مردم به آب دیده پیکانش

وله ایضا

فکر دهنت نیست برون از دل تنگم / خالی نیم از لعل تو گر در دل سنگم
صد خار جفا خوردم و یکره نشنیدم / بویی که بود از گل رخسار تو رنگم
روزی ز دلم ناوک آن ترک خطا شد / غم نیست که با بخت بد خویش بجنگم
چون چنگ دوتا گشتم و فکرم همه اینست / کایا بچه تصنیف درآیی تو بچنگم
ای جوهر فرد دهنت همچو بساطی / دریاب که از هستی خود نیک به تنگم

ایضا له

در هر چمن که در پی گل رویت رسیده‌ایم / آهی بیاد سرو قدت برکشیده‌ایم
پیکان ز سینه آه ز دل ناوک از جگر / زین گونه جور از تو فراوان کشیده‌ایم
پیش از من ای سرشک بگویش چه میروی / ماهم برابر تو درین کو دویده‌ایم

ما بنده‌ایم و قیمت ما خاک کوی تست
بشناس قدر ما که ترا زر خریده

جان باختند خلق بنذر خیال تو
ما نیز چون بساطی همین نقش دیده‌ایم

وله ایضاً

میکشد خنجر که من زخمیت بر دل میزنم
او بزخمی قانع و من دم ز بسمل

خاکساری کردم و سنگین دلش خواندم کنون
خاک بر سر می‌فشانم سنگ بر دل

خاک آن در هیچ دانی از چه می‌آرم بچشم
زین دریچه پر بلا می‌آیدم گل میزنم

بسته‌ام احرام کویش همتی یاران که من
نیتی دارم قدم در کار مشکل میزنم

کمتر از ناصر مدان شعر بساطی در جواب
میکنم دعوی ولایی در مقابل میزنم

ایضاً له

پیش ازین منگر بروی دشمن ای آرام جان
دیدن روی مخالف چشم را دارد زیان

همچو زلفت عالمی شد بر من از غیرت سیاه
جان من تا سرخ کردی چشم را بر دیگران

چشم بستی تا نه بینی روی دشمن بعد ازین
نیک کردی دیده‌ام تا چند رو دیدن توان

چشم تو بیمار شد از خون مردم ریختن
به شود دیگر بعد ازین چون کم کند آن ناتوا

گرد اثر آه بساطی در رخسار تو
میرود آری دعای خستگان بر آسمان

وله ایضاً

چه سود از ای سپر و خود در ابر کشیدن
چو شوانی تبد او رسیدن

کشیدم محنت تیر تو بسیار
بجان آمد دل از محنت کشیدن

مرا کشت آن لب شیرین ازین پس
بهر جا بینمش خواهم گزیدن

رخ از خاک در او برندارم
بزر می‌باید آب رو خریدن

رخش آینه چشم روشنم شد
بساطی تا بکی این نقش دیدن

ایضاً له

آنکه رنجور زند شهری بی لب شیرین او
تاب دیگر دارد از تب عارض رنگین او

من فدای جان او بر سر میارید ش طبیب
تا بدست او نه بینم ساعد سیمین او

آنک بر بالین ما چون شمع شبها روز کرد
این زمان چون شمع میسوزیم بر بالین او

من دعا میگویم و آمین خدایا از کرم / در دعای من مبین ضایع مکن آمین او
آن تن نازک ندارد طاقت آسیب غم / ای فدا جان بساطی بر دل غمگین او

و له ایضا

چشم ما نی سپاه زد دمی آن دلستان خانه / که کس مشکل تواند ساخت بر آب روان خانه
کمان ابروش خانه نخواهد کرد در چشمم / اگر من خاک خواهم شد ز شوق آن کمان خانه
چه شد گاهی آفتاب از خانه اش بیرون نمی آید / مگر از روزن افتادی شکستنش پا دران
بمهمان خانه چشمم گر آیی مردمی باشد / که هر گوشه زدم آیینه برای میهمان خانه
وطن نخل قدت آمد دل ریش بساطی را / بسان بلبلی کو را بپست بر سرو روان خانه

ایضا له

شدیم کشته هنوز از توییم شرمنده / سر از خجالت تیغت به پیش افکنده
همی کشد خم زلفت مرا پی دائم / بجا پی همی بردم روزی پراکنده
میان باغ تبسم کنان بسدی سحری / نماند غنچه گل را دهان بر از خنده

نظر بغیر کنی چون بمیرم از غیرت / که کشته تو شود دیگری و من زنده
بروز وصل بحنت مکش بساطی را / شب فراق تو از زنده ماند از زنده

و له ایضا

رخ متاب از ناز اگر پشت نیاز آرد کسی / نازنین آن به که از خاطر نیاز آرد کسی
دی سگش را نام بردم در جواب آمد فتنه / خویشتن را بوالهوس بنگر که پندارد کسی
پاسبانش گفته ام روزی که میرم بر درش / استخوانم را از آن منزل نبردارد کسی
دم شمرده میزنم چون صبح و در چون غرقه ام / اینچنین دم را حساب غم نشمارد کسی
بر گل رویش بساطی چشم گویا چرخ گرد / ورنه چندین خون دل از دیده چون بارد کسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه العبد الضعیف المحتاج الی
رحمة الله الغنی عبد الرحیم بن عبد الرحمن الخوارزمی السلطانی فی
سادس عشرین ذی قعده سنه تسع و سبعین و ثمانمایه الهجریه